چاپ سوم

نیم نگاهی به مولوی

مثنوی برای جوان‌ترها

مسعود خیام

نشر نشانه

قطره‌ای از دریا

نیم نگاهی به مثنوی مولوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند

مولانا

برای شمس

آفتاب الهام

در سرتاسر مثنوی، فقط یک بیت را خصوصی انگاشته‌ام. توگویی مولانا شرح احوال مرا داده است:

قوم تو در کوه مـی‌گیرند گـور　　　در میان کوی می‌گیری تو کور؟!

مولانا

گور =گور خر = شکار بزرگ.

مقدمه

سلام عزیزان.

امروز می‌خواهیم مثنوی بخوانیم. زبان فارسی گویندگان فراوانی دارد اما شش شاعر مثل تاج بر تارک آن می‌درخشند. به ترتیب تاریخ: فردوسی، خیام، نظامی، سعدی، مولوی، حافظ. آشنا نشدن با هرکدام، جفای جدی به خود ما خواهد بود. وقتی از مولوی اسم می‌بریم دو اثر مهم را در نظر داریم: «دیوان شمس تبریزی» و «مثنوی معنوی». کتابی که در دست دارید کوتاه شدهٔ مثنوی است. در شرح مثنوی اگر امساک نکنیم کار حجیم می‌شود. سینهٔ مولانا پر از سخن است اما از حجم می‌پرهیزد.

گر بگویم شرح این بی‌حد شود

مثنوی هفتاد من کاغذ شود

کوشش این کتاب به خلاصه‌نویسی خواهد بود. بسیاری حرف‌ها که می‌تواند در مقدمه بیاید و آن را ملال آور کند در متن کتاب پخش شده است اما، هر نوع خلاصه‌نویسی مثنوی، به ورطهٔ ایجاز مخل در می‌غلتد.

گروه خونی انسان علمی معاصر با مولانا همخوان نیست. مولانا با هر چه علم و

فلسفه و تعقل زمینی است مخالفت می‌کند. مثنوی معنوی مولانا پر از اشارات و تمثیلات دینی است. از آن‌جایی که سوژهٔ دین بسیار حساسیت برانگیز است و من هیچ تخصصی در این زمینه نـدارم در ایـن کـتاب بـه حـوزهٔ دیـن وارد نمی‌شوم و آن را برای اهل الهیات می‌گذارم.

میدان کار مولانا دین و عرفان و خرافه است و به کار اهل علم و منطق و فلسفه نمی‌آید. او به آسمان آویخته و برای کسانی که چشم به آسمان دارنـد، چـراغ آسمان مولاناست. مثنوی را قرآن فارسی هم نامیده‌انـد. بـعضی پـا را فـراتـر گذاشته مولانا را پیام‌آور خـوانـده‌انـد. در کـتاب حـاضر بـه ایـن جـنبه‌ها وارد نمی‌شویم. صرفنظر از این که خواننده مسلمان باشد یا نباشد، خود قـرآن بـه عنوان کتاب آسمانی وجود دارد و لازم نیست مثنوی را با آن مقایسه کنیم.

مذهب مولانا سنّی حنفی اشعری است و حجم اصلی مثنوی را مطالب دینی، عرفانی، هپروتی و ناکجاآبادی پرکرده است. در کتاب حاضر، تصوف و عرفان و مذهب و خرافه و سخنان غیر علمی و کلمات رکیک مولانا را نادیده گرفته‌ام و بیش‌تر به نکات نغز مولانا که بسیاری از آن‌ها تا حد ضرب‌المثل بـه اعـماق قلوب مردم رسوخ کرده اشاره کرده‌ام.

پس از دوران طلایی علمی قرن بیستم، وارد قرن بیست و یکم شده‌ایم که به نظر می‌رسد دنیا با پسرفتی سریع، به سوی جنگ‌های مذهبی مـی‌شتابد. در چنین شرایطی به طور معمول در همهٔ دنیا از جمله در قلمرو زبان فارسی انواع و اقسام مغازه‌های مختلف عرفان، از چینی و کره‌ای گرفته تـا هـندی و بـومی گشوده می‌شود که در آن‌ها انواع کالاهای غیر بـیولوژیک عـرضه مـی‌کنند و بیش‌تر آنان، خود را به چراغ آسمانی‌شان می‌آویزند.

مولانا آنجا که مرید است چنان سرسپرده است که ثروت و حیثیت و ناموسش را

بر پای مراد می‌ریزد و آنجاکه مراد است چنان با اقتدار و از بالا حکم می‌کند که نفسِ زیردست بند می‌آید. شکافتن این مبحث در کتابی دیگر که برای جوان‌ترها نیست انجام خواهد شد.

طرز کار مولانا در مثنوی چنین است که اول داستانی را تعریف می‌کند، سپس به شیوه‌های مختلف نشان می‌دهد که داستان برایش اهمیتی ندارد و فقط بهانه‌ای است تا حرف دلش را روی دایره بریزد و می‌ریزد. خیلی وقت‌ها داستان را تا پایان تعریف نمی‌کند و در اصطلاح امروزی انتهای آن را باز می‌گذارد. این داستان‌ها از مراجع مختلف گردآوری شده‌اند. احتمالا بعضی داستان‌ها را نیز خود مولوی نوشته است. این داستان‌ها پراکنده‌اند و تداخل می‌کنند، اما همین قصه‌ها نیز خواندنی است و صد البته که کلام خِرَد مولانا مهم است.

مولوی بسیار خوانده بود. او به مراجع و کتاب‌های قبل از خود اشاره‌ها دارد. مراجع مولوی در زبان‌های فارسی و عربی است، ضمنا چون زبان‌های ترکی و یونانی می‌دانست، از آن‌ها نیز بهره برده است.

خیلی‌ها روی آثار مولانا کار کرده‌اند اما فقط کارهای زیر در دسترس من بود:

مثنوی، نیکلسون، زرین کوب، تهران.

مثنوی، قونیه، سبحانی، روزنه.

مثنوی، استعلامی، زوار.

مثنوی، کلاله خاور.

مثنوی، گزیدهٔ فروزانفر، جامی.

مولانا، گولپینارلی، سبحانی، پارسه.

شرح مثنوی شریف، فروزانفر، زوار.

مولوی نامه، همایی، آگاه.

فیه مافیه، فروزانفر، امیرکبیر.

دیوان کبیر شمس، فروزانفر، دانشگاه تهران.

گزیدهٔ شمس، شفیعی کدکنی، سخن.

تاریخ ادبیات، صفا، فردوس.

باغ سبز، موحد، کارنامه.

آفتاب معنوی، وزین پور، امیرکبیر.

شرح جامع مثنوی، زمانی، اطلاعات.

شرح مبسوط بر مثنوی، ربیعی، آبی.

در سایهٔ آفتاب، پورنامداریان، سخن.

دائرةالمعارف بزرگ اسلامی و بریتانیکا جزو همیشگی این قبیل تحقیقات است. البته به جسته گریخته‌های فراوان این‌جا و آن‌جا، بیش‌تر در اینترنت، سرک کشیده‌ام.

طبق معمول، خوانندگان پیش از چاپ فراوان بودند و هرکدام راهنمایی‌های ارزنده کردند که بدون کمک آنان، کار از آن‌چه هست ضعیف‌تر هم می‌شد. آوردن نام‌شان برای تشکر ضروری است، بیم آن دارم اما، که آوردن نام، مسئولیتی از بابت کاستی‌های این کتاب، که تماما متوجه اول شخص مفرد است متوجه آنان کند. از همه‌شان ممنونم باری.

دفتر اول

مثنوی معنوی مولوی با یکی از زیباترین و مهم‌ترین شعرهای فارسی شروع می‌شود:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　　از جـدائـی‌ها شکـایت مـی‌کند

نی را همه دیده‌ایم. ساز موسیقی است. معمولاً از نیزار یا نیستان می‌برند و به دست استادان سازنده و نوازنده به ساز موسیقی نی تبدیل می‌شود. ساختن این ساز مراحلی دارد. داخل آن یا سینهٔ آن را با ظرافت می‌تراشند و تخلیه می‌کنند و سوراخ‌های مناسب روی آن پدید می‌آورند. تقریباً تمام شعرشناسان این نی را خود شاعر یعنی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی دانسته‌اند.

ما این‌جا نی را همان ساز موسیقی در نظر می‌گیریم. هنگامی که نی سرگذشت خود را با صدای بلند حکایت می‌کند از جدائی خود از نیزار شکایت می‌کند. مانند حیوانی که در قفس باغ وحش حبس می‌شود یا انسانی که به اجبار مـهاجرت می‌کند.

کز نیستان تا مرا ببریده‌انـد　　　از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

نفیر = فریاد.

مرا از نیستان بریدند و جدا کردند و به این‌جا آوردنـد و از آن هـنگام تـاکـنون فریادها سر داده‌ام که باعث گریه و نالهٔ همه شده است.

آیا مولانا ضمن آوردن نکات عرفانی و معنوی، به مـهاجرت اجـباری خـود از شرق به غرب، از بلخ به قونیه، از ایـران بـه روم اشـاره دارد؟ بـه مـولانا لقب «رومی» داده‌اند و در دنیای غیر فارسی زبان به RUMI مشهور است.

در تمام کتاب‌های مثنوی این شعر به صورت کامل درج شده است، این‌جا فقط تکه‌هائی می‌آوریم:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش　　بـاز جـوید روزگـار وصـل خـویش

به نظر می‌رسد این شعر را همین امروز و با زبان امروزی سروده‌اند. نیازی به ترجمه ندارد. در بعضی نسخه‌ها مقدمهٔ مثنوی در ۳۴ بیت آمـده و در بـرخـی نسخه‌ها این شعر در ۵۲ بیت درج شده است. سه بیت دیگر از مقدمهٔ مثنوی:

کوزهٔ چشم حریصان پر نشـد　　تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد

دهان صدف باز می‌شود، دانهٔ بسیار کوچک شن وارد آن می‌شود، صدف قادر به بیرون راندن جسم خارجی نیست اما برای آزار ندیدنِ تنِ نرم خود، شروع بـه محاصرهٔ شنِ خشن می‌کند. اگر دهان صدف بسته باشد به تدریج تراوشـات داخلی صدف به دور جسم خارجی یعنی شنِ نفوذی بزرگ‌تر مـی‌شود و دانـهٔ مروارید پدید می‌آید.

اگر صدف بزرگ باشد و زمان بیش‌تری بگذرد دانـهٔ مـرواریـد یـا هـمان دُر، بزرگ‌تر می‌شود. پس صدف باید قانع باشد و دهانش را ببندد تا پُر دُر شود. اگر دهان صدف باز بماند این وقایع رخ نمی‌دهد و مرواریدی تولید نمی‌شود فقط تن نرم صدف در اثر هجوم خارجی مجروح شده و از بین می‌رود.

انسانِ حریص اما، سیری‌ناپذیر است، دائماً بیش‌تر مـی‌طلبد و مـانند صـدف

دهان گشوده، مرواریدی پدید نخواهد آورد.

البته هر گونه آب قادر به پرورش صدف مروارید نیست. به گفتهٔ فروغ فرخزاد:

هیچ صیادی

در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد

مرواریدی صید نخواهد کرد.

مولانا در شعر نی که در مقدمهٔ کتابش آورده مقدار فراوانی از سخن‌های خود را بیان می‌کند. او عشق را طبیب معالج و داروی تمام دردها و بیماری‌های بشر می‌داند:

ای طبیبِ جمله علت‌های ما

علت = بیماری.

مولانا عشق را در بالاترین مکان می‌نشاند و به نهایت درجهٔ ممکن حرمت می‌گذارد، آن را راهگشای زندگی و علاج دردهای بشر می‌خواند:

ای تو افلاتون و جالینوس ما

اشاره و ارجاع به این نام‌ها نشان می‌دهد مولانا با فرهنگ یونان آشنا بوده است.

افلاتون = فیلسوف بزرگ یونان.

جالینوس = پزشک مشهور یونان.

شاه و دختر زیبارو

یک روز شاه با یاران و همراهان بـه شکـار مـی‌رفت. در راه دخـترکی خـیلی خوشگل دید. مولانا به بیان قدیمی این دخترک زیبا راکنیزک نامیده. شاه یک دل نه صد دل عاشق دختر شد.

یک کنیزک دید شه بر شاهراه   شد غلامِ آن کنیزک پـادشاه

در زمان قدیم می‌شد بردگان را خرید و فروش کرد. بردهٔ مذکر به نام غـلام و بردهٔ مؤنث به نام کنیز معروف بود. شاه پول داد و دخترک را خرید.

داد مال و آن کنیزک را خرید

صاحبان کنیزها آنان را به همسری خود درمی‌آوردند. پس از ماجراهای اولیـهٔ همسری، دخترک بیمار شد.

چون خرید او را و برخوردار شد   آن کـــنیزک از قـضا بـیمار شـد

شاه از همه‌جا پزشکان حاذق را جمع کرد و از آنان خواست دخترک را معالجه کنند و در مقابل به آنان وعدهٔ پاداش گزاف داد. پزشکان گفتند ما خودمان مرده زنده می‌کنیم بنابراین اعلیحضرت نگران نـباشند کـه ایـن کـار آسـان است. پزشکان معالجهٔ دخترک بیمار را شروع کردند اما هر دارویی می‌دادنـد تأثـیر

معکوس می‌کرد مثلاً سکنجبین که باید صفرا را کم کند آن را بیش‌تر می‌کرد یا روغن بادام که باید مزاج را نرم می‌کرد بر خشکی آن می‌افزود.

از قضا سرکنگبین صفرا فـزود روغن بادام خشکی مــی‌نمود

سرکنگبین = سرکه و انگبین (عسل) = به بیان امروز سکنجبین.

صفرا = زردآب. صفرای تولیدشده در کبد وارد کیسهٔ صفرا می‌شود.

در قدیم صفرا به وسیلهٔ سرکنگبین معالجه می‌شد.

در مورد این بیمار معالجات مؤثر واقع نمی‌شد و داروها برعکس عمل می‌کرد و حال دخترک بدتر می‌شد. درست مثل این که روی آتش بـه جـای آب نـفت ریخته باشند، آتش بدتر گُر می‌گرفت.

آب، آتش را مدد شد همچو نفت

شاه فهمید که معالجهٔ معشوق زیباروکار این پزشکان نیست بنابراین دست به دعا برداشت. پس از گریه و زاری و التماس فراوان خوابش برد. در خواب دید که پیرمرد فرزانه‌ای جلو می‌آید تا مشکل او را حل کند.

صبح روز بعد شاه از دور پیرمردی را دید که به سوی او می‌آید. این طبیب در اصطلاح امروزی روان‌پزشک بود. بیماری دخترک جسمی نبود به همین دلیل پزشکان نتوانسته بودند معالجه‌اش کنند بل‌که بیماری روانی بود.

شاه این روان‌پزشک را با مهر و احترام تحویل گرفت و او را به بالین دخـترک برد. دکتر دخترک را معاینه کرد و از معالجات قبلی پرسید و نبض او را گرفت و فهمید بیماری دخترک جسمی نیست.

رنجش از صفرا و از سودا نــبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود

فهمید که بیماری دختر بیماری دل است، بیماری عشق و عاشقی است.

دیـــد از زاریش، کـــو زار دل است تن خوش است و او گرفتار دل است

عـــــاشقی پـــیداست از زاری دل   نـــیست بـیماری چـــو بـیماری دل

مولانا که خودش استاد عشق است در ایـن‌جا ابـیات چـندی در مـورد عشـق می‌گوید، حتا فیلش یاد هندوستان می‌کند و در مورد شمس تبریزی می‌سراید. مولانا در بسیاری جاهای مثنوی به عشق دیرین خود شمس اشاره می‌کند. از آن‌جا که در مورد عشق هر چه بگوییم ناقص است و خود عشق گویاترین زبان را دارد مولانا می‌سراید:

آفتاب آمد دلیل آفتاب

که ضرب‌المثل است. سپس آقای دکتر به پادشاه و به اطرافیان می‌گوید از اتاق بیرون بروند و خلوت کنند و او را با بیمار تنها بگذارند. پس از تنها شدن نبض دخترک را گرفت و شروع به گپ زدن کرد. پرسید اهل کدام شهری؟ از کـدام محله هستی؟ پدر و مادرت کی هستند؟ و سوآل‌هایی از این دست پرسید. هر چه به گذشته‌های حساس بیمار نزدیک‌تر می‌شد نبض دخترک تندتر می‌زد تا این که صحبت از سمرقند و زرگر شهر شد و دکتر دانست که دخترک عـاشق زرگر سمرقند است.

شهر شهر و خـانه خـانه قـصه کـرد   نه رگَش جنبید و نـه رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بُـد بـی‌گزند   تـا بـپرسید از سـمرقندِ چـو قـند

نبض جَست و روی سرخ و زرد شد   کـــز سـمرقندیِ زرگـر فـرد شـد

وقتی دکتر از عشق دخترک و مشکل اصلی آگاه شد نشانی منزل و محل کار زرگر را از دخترک گرفت بعد به دختر گفت نگران نباش که من کارها را درست می‌کنم.

دکتر پیش شاه رفت و مشکل را در میان گذاشت و گفت راه کار این است که این زرگر را با سلام و صلوات و احترام این‌جا بیاوریم تا حال دخترک خوب بشـود.

شاه پذیرفت.

گفت تدبیر آن بُوَد کآن مرد را حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور

چون‌که سلطان از حکیم آن را شنید پند او را از دل و جان برگزید

شاه دو نفر را با هدایای بسیار نزد زرگر فرستاد و آن‌ها یک عالمه طلا و نقره و لباس فاخر و هدایای دیگر به زرگر دادند و گفتند شاه تو را خواسته و اگر نزد شاه بیایی نان تو در روغن خواهد بود. بشتاب که غفلت موجب پشیمانی است.

مرد مال و خلعت بسیار دید غرّه شد از شهر و فرزندان برید

این‌جور که مولانا می‌گوید، زرگر محترم زن و بچه هم داشته اما به خاطر پول و موقعیت اجتماعی تصمیم به مهاجرت می‌گیرد.

اندر آمد شادمان در راه مرد بی‌خبر کان شاه قصد جانْش کرد

مولانا در این‌جا انتهای داستان را لو می‌دهد. اصولاً داستان برای مولانا مهم نیست، فقط بهانه‌ای است که بتواند حرف‌هایش را بزند. مولانا در مثنوی، بر خلاف دیوان شمس، به ارزش‌های ادبی نیز چندان پای بند نیست. مولانا این داستان قدیمی و مشهور را که منسوب به چند پزشک ایرانی از جمله سینا و طبری و جرجانی است از چهار مقالهٔ نظامی عروضی نقل می‌کند.

زرگر سمرقندی پرید روی اسب و به تاخت سوی دربار شتافت.

اسب تازی برنشست و شاد تاخت خون‌بهای خویش را خلعت شناخت

سوار بر اسب عربی به تاخت به سوی پادشاه رفت. وقتی رسید:

سوی شاهنشاه بردندش به ناز

شاهنشاه یعنی شاه شاهان. این واژه استعمال فراوان پیدا کرد. شاه وقتی این مرد را دید طبق نصیحت دکتر با محبت و احترام از او پذیرایی کرد.

دکتر به شاه گفت دختر را به این مردک بده تا در وصال او حال دخترک خوب بشود. شاه قبول کرد و دخترک را به عقد ازدواج مرد زرگر درآورد. زن و شوهر شش ماه تمام با یکدیگر شاد و خوشبخت بودند و دخترک سلامتی خود را به طور کامل بازیافت.

مدت شش ماه می‌راندند کام　　　　تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد یک‌مرتبه داستان جنایت‌کارانه می‌شود. بر سبیل داستان‌های جنائی معاصر، آقای دکتر چهرهٔ وحشتناک خود را نشان می‌دهد. دارویی می‌سازد و در نهان به خورد زرگر بیچاره می‌دهد. یعنی ذره ذره و به تدریج در غذا و نوشابهٔ او می‌ریخت. کم کم زرگر بیمار و رنجور شد و از ریخت و قیافه افتاد به طوری که دخترک نسبت به او دلسرد شد و دیگر دلش او را نخواست.

چون ز رنجوری جمال او نماند　　　　جان دختر در وبال او نماند

چون‌که زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد　　　　اندک اندک در دل او سرد شد

وبال = عذاب.

در این‌جا مولانا یکی از مهم‌ترین ابیات خود را می‌سراید که به شهرت عالمگیر رسید.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود　　　　عشق نَبْوَد عاقبت ننگی بود

در دنیای معاصر دو نگاه در مورد عشق وجود دارد. نگاه اول همان نگاه کلاسیک است که می‌گوید عشق به معنای ایثار یکطرفه است. نگاه دوم عشق را یکی از شش سرفصل اصلی زندگی و مرتبط با آن‌ها می‌داند. پنج‌تای دیگر: اقتصاد، هنر، سیاست، علم و دین است.

سخن مولانا فقط به نگاه کلاسیک عشق منطبق است در غیر این‌صورت عشق رنگ‌پذیر خواهد بود.

در این‌جا بهانۀ خوبی به دست مولانا می‌افتد تا مقدار فراوانی پند و حکمت عرضه کند تا آن‌جا که به درستی می‌فرماید:

این جهان کوه است و فعل ما ندا　　　سوی ما آید نداها را صدا

همان‌طور که وقتی روبه‌روی کوه بایستی و فریاد بکشی، پس از چندی پژواک یا بازتاب صدای خودت برمی‌گردد، این دنیا مثل کوه است و اعمال ما مثل پژواک صدا به خودمان برمی‌گردد. باری، مرد زرگر مُرد و دخترک از عشق او آزاد شد.

مولانا در این‌جا یک کار غیرقانونی و غیراخلاقی می‌کند و کنار پزشک جنایتکار و شاه قاتل می‌ایستد و کار آنان را تأیید می‌کند، توجه کنیم که در نُسَخ آمده:

بیان آن‌که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود، نه به هوای نفس و تأمل فاسد.

و در ابیات فراوانی که بعد از این جنایت آمده می‌خوانیم:

آن‌که جان بخشد اگر بکشد رواست　　　نایب است و دست او دست خداست

این نگاه اشعری در طول تاریخ بازتاب یافته و مشکل اصلی معتزله با اشعریون همین جاست.

اشعری = مسلمان قشری.

معتزله = مسلمان خردگرا.

بقّال و طوطی

بقالی طوطیِ سبزِ خوش‌سخنی داشت.

بـود بـقالی و وی را طـوطی‌یی　　　خوش نوایی سبز گویا طوطی‌یی

یک روز در غیبت بقال، طوطی در دکان پرواز کرد و به شیشهٔ قیمتی روغن گُل سرخ برخورد کرد، شیشه افتاد و شکست و روغن گُل سرخ که آن قدیم‌ها بسیار ارزش‌مند بود بر زمین ریخت.

جَست از سوی دکان سویی گریخت　　　شیشه‌های روغـن گُـل را بـریخت

بقال بی خبر از همه جا از خانه به دکان آمد. دید همه جا چرب و چیلی است، شیشه‌ها شکسته و روغن‌ها ریخته است. بقال دانست که این کار طوطی بوده، عصبانی شد و طوطی را کتک جانانه‌ای زد به طوری که پرهای طوطی ریخت و سر طوطی کچل شد.

دید پُر روغن دکـان و جـامه چـرب　　　بر سرش زد گشت طوطی کَل ز ضرب

طوطی از غصه ساکت شد و دیگر سخن نگفت. بقال که در زنـدگی جـز ایـن طوطی خوش‌سخن دلخوشی دیگری نداشت از کارش پشیمان شد و خودش را لعنت کرد.

دست من بشکسته بودی آن زمان　　　که زدم من بر سر آن خوش زبـان

کاش دستم می‌شکست و بر سر این طوطی خوش زبان نمی‌زدم. بـقال آرزو می‌کرد طوطی باز هم سخن بگوید اما طوطی چیزی نمی‌گفت.

بقال برای این که طوطی دوباره به حرف در بیاید نذر می‌کرد و خیرات می‌داد و به فقرا بخشش می‌کرد:

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را　　　تا بیابد نطق مرغ خـویش را

چندین روز به این منوال گذشت تا این که یک روز درویشی با سر بی مو وارد دکان شد.

جُـوَلَقی سـر بـرهنه مـی‌گذشت　　　با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

جولّق = پشمینه پوش، درویش.

وقتی طوطی مرد طاس را دید به سخن در آمد و با صدای بلند از درویش پرسید تو از چه بابت کچل شده‌ای؟ آیا تو هم روغن‌ها را بر زمین ریخته‌ای؟

آمد اندر گفت طوطی آن زمان　　　بانگ بر درویش زد چون عاقلان

کز چه ای کَل باکلان آمـیختی؟　　　تو مگر از شیشه روغـن ریـختی؟

از این‌جا به بعد مولانا بیش از شصت بیت سروده است. بعدها ضرب‌المثل‌هایی نیز در این زمینه به وجود آمده است.

از قـیاسش خـنده آمـد خـلق را　　　کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

سپس به نکتهٔ مهمی اشاره می‌کند:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　　گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

شاید بیش‌ترین ضرب‌المثل‌های فارسی از کارهای مولانا و سعدی بیرون آمده باشد:

کافر همه را به کیش خود پندارد

از اشعار معروفی که شاعرش را نمی‌شناسم:

هر که نقش خویشتن بیند در آب   بـــرزگر بـــاران و گـــازر آفـــتاب

خلیفه و لیلی

این داستان در دو بیت روایت شده است. برای مولانا خود داستان تقریبا هیچ اهمیتی ندارد. داستان‌ها را از همه جا بر می‌دارد و بی توجه به شیوه‌های داستان‌گویی، آن‌ها را پرتاب می‌کند. داستان برای مولانا بهانه‌ای است تا حرف دل خود را بگوید.

آوازهٔ عشق حیرت‌بار مجنون به گوش هارون‌الرّشید خلیفهٔ پرقدرت رسید. خلیفه گفت این لیلی را بیاورید من ببینم چه ریختی است.

لیلی راکه آوردند خلیفه تعجب کرد چون لیلی ملکهٔ زیبایی جهان یاکشور یا حتا شهر و روستا نبود. یک دختر معمولی بود. خلیفه گفت ببینم لیلی تو هستی؟

گفت لیلی را خلیفه کآن تویی؟

یعنی مجنون از بابت عشق تو این جور پریشان شده و سر به کوه و بیابان گذاشته؟!

کز تو مجنون شد پریشان و غَوی

غَوی = سرگشته.

تو که از بقیهٔ دخترها خوشگل‌تر نیستی پس این کارها و حرف‌ها چیه؟!

از دگر خوبان تو افزون نیستی؟!

جواب دندان شکن لیلی به خلیفه مشهور است:

گفت خامش چون تو مجنون نیستی

برای این که زیبایی لیلی را تا آن حد ببینی باید تا حد مـجنون طـالب بـاشی. زیبایی نزد مخاطب معنا پیدا می‌کند. مخاطب بر روی زیبایی ارزش می‌گذارد. هر قدر طالب‌تر، گران‌تر.

در مراجع آمده اصل داستان خلیفه و لیلی در کتاب «باب العفاف» زمـخشری است.

شیر و خرگوش

در جنگلی بزرگ و خوش آب و هوا، حیوانات با خوبی و خوشی زندگی می‌کردند. تنها مشکل آنان یک شیر درنده بود که هر روز حمله می‌کرد و یکی از آنان را زنده زنده می‌خورد. از آن‌جا که این کشتار باعث بی‌نظمی و آشوب شده بود حیوانات پس از مشورت تصمیم گرفتند خودشان دست به کار شوند. آنان به شیر پیغام دادند که لازم نیست شما خودت را برای شکار کردن ما خسته کنی، ما خودمان هر روز یک نفر را به حکم قرعه خدمت شما می‌فرستیم تا میل کنید.

حیله کردند آمدند ایشان به شیر کز وظیفه ما تو را داریم سیر

شیر پذیرفت اما گفت مبادا حقه‌بازی کنید که آن وقت عصبانی می‌شوم. حیوانات قبول کردند. مولانا به بهانهٔ این قصه نیز متن خود را سرشار از پند و حکمت کرده است.

بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها

مصراع دوم این شعر ضرب‌المثل شده است.

از نکات مشهور دیگر این قسمت که تا حد ضرب‌المثل بالا رفته است می‌توان به مصراع اول بیت زیر اشاره کرد:

شکر نعمت نعمتت افزون کند　　　　کفر نعمت از کَفَت بیرون کند

همچنین فرموده:

سر شکسته نیست این سر را مبند

که از جمله داریم «سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند».

باری، حیوانات روزانه قرعه می‌کشیدند و قرعه به نام هر کس می‌افتاد با پای خودش نزد شیر می‌رفت و شیر او را می‌خورد.

قرعه بـه هـر کـه فـتادی روز روز　　　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

یوز = سریع‌ترین دوندهٔ جنگل (یوزپلنگ)

تا آن که یک روز بالاخره قرعه به خرگوش افتاد. خرگوش اعتراض کرد که آخر تا کی باید ظلم شیر را تحمل کنیم؟ حیوانات گفتند ما همه به عهد خودمان پابند بوده‌ایم. تو جر نزن و شیر را به جان ما نینداز. زود برو نزد شیر. خرگوش فکری کرد:

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　　　تا به مکرم از بلا بـیرون جـهید

خرگوش فکرهای بکر به مغزش خطور کرده بود. سایر ساکنان جنگل گفتند آخر نیم‌وجبی! تو چطور فکر می‌کنی عقلت بیش‌تر از ما می‌رسد؟ زود بدو برو پیش شیر تا خودش حمله نکرده به این‌جا. خرگوش گفت ای یاران، درست است که من ضعیفم اما یک فکر قوی به مغزم خطور کرده.

خرگوش در این‌جا سخنان حکمت‌آمیز فراوان می‌گوید که یکی را بـرای شـما می‌آورم:

نـقش بـر دیـوار مـثل آدم است　　　　بنگر از صورت چه چیز اوکم است

مفاهیم مشترک فراوانی بین مولانا و سعدی وجود دارد از جمله مفهوم بالا را سعدی هم به شکل زیر دارد:

اگر آدمی به چشم‌ست و دهان و گوش و چِنیه مـــیان نـقش دیـوار و مـیان آدمـیت

بعد مولانا به عنوان راوی وارد داستان می‌شود و در مورد خرگوش می‌گوید

رو تو روبَه‌بازیِ خرگوش بـین مکر و شیراندازیِ خرگوش بین

که به خاطر لو دادن پایان کار معلوم می‌شود قصه برای مولانا فـقط بـهانه‌ای است تا پند و حکمت خود را بیان کند. مثلاً می‌فرماید:

آدمی را دشمنِ پنهان بسی است

حیوانات بعد از سخنان فراوان، از خرگوش می‌خواهند افکـار خـود را بـه آنـان بگوید و اسرار خود را با آنان در میان بگذارد.

ای که با شیری تو درپیچیده‌ای بازگو رایـی کـه انـدیشیده‌ای

آنان کنجکاو بودند و می‌خواستند از قبل نقشهٔ خرگوش را بدانند و علاقه داشتند مشورت و همفکری کنند تا خرگوش کارش را بـه بـهترین نـحو انـجام دهـد. خرگوش حاضر نشد حرف دلش را با آنان در میان بگذارد.

گفت هر رازی نشاید بازگفت

بعد خرگوش چندی وقت گذراند و سپس آهسته آهسته به سمت بیشهٔ شیر به راه افتاد.

ساعتی تأخیر کـرد انـدر شـدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

از آن‌جا که خرگوش دیر کرده بود شیر می‌غرید و با دست‌هاش خاک را می‌کند. شیر از این که پیمان حیوانات را پذیرفته بود عصبانی شده بـود و بـه خـودش اعتراض می‌کرد.

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم کز ره گوشم عَدو بربست چشـم

عَدو = دشمن.

شیر می‌گفت دشمن از راه گوش مرا فریب داد و چشم مرا به روی حقایق بست.

خرگوش هنوز نرسیده بود و شیر داشت کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که بهتر است خودش دوباره به شکار حیوانات مشغول شود. در این‌جا مولانا فضا را برای پند و حکمت آماده می‌بیند و یکی از زیباترین اشعارش را می‌سراید:

چون قلم از باد بُد دفتر ز آب   هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

اگر قلم تو از جنس باد باشد و دفترت آب باشد حاصل چیست؟ یک موج که به سرعت فرو می‌نشیند و از بین می‌رود.

خرگوش سلانه سلانه به طرف بیشهٔ شیر می‌رفت و در راه به فکر حیله‌ای بود که می‌خواست با شیر به کار ببرد. کم‌کم به بیشهٔ شیر نزدیک شد.

شیر که از خشم آتش گرفته، از فکر خوردن غذا بی‌تاب شده بود دید خرگوش دارد از دور می‌آید:

شیر اندر آتش و در خشم و شور   دید کان خرگوش می آید ز دور

خرگوش بدون ترس و وحشت به سوی شیر می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد. وقتی خرگوش نزدیک‌تر شد شیر بر سرش فریاد کشید که ای ناخلف من کسی هستم که فیل‌ها را از هم دریده‌ام، من کسی هستم که شیرهای نر را پاره کرده‌ام، تو خرگوش نیم‌وجبی کی هستی که اینجوری بخواهی مرا معطل بگذاری؟

خرگوش با التماس گفت اگر شاه اجازه بدهد دلیل تأخیرم را برای شما عرض خواهم کرد. شیر مخالفت کرد و گفت:

عذر احمق را نمی‌شاید شنید

شیر در مورد عذر بدتر از گناه نکتهٔ جالبی به خرگوش گفت:

عذر احمق بدتر از جُرمَش بُوَد

خرگوش گفت ای شاه لطف کن و عذر ستمدیده را بشنو. شیر پذیرفت و خرگوش قصه را شروع کرد:

من به وقت چاشت در راه آمدم با رفیق خود سـوی شـاه آمـدم

یک خرگوش بزرگ دیگر برای تو همراه من فرستاده بودند تـا غـذای سـیر و مفصلی نوش‌جان کنی.

در راه یک شیر خشمگین جلو ما ظاهر شد و می‌خواست هر دو ما را بخورد. من به آن شیر گفتم که ما از بندگان شاهنشاه هستیم. آن شیر خشمناک و ترسناک قبول نکرد و:

گفت شاهنشه که باشد؟ شرم دار پیش من تو یاد هر ناکس مـیار

آن شیر گفت شاهنشاه کیلویی چند است؟ جلو من اسم هیچ ناکسی را نیار که من هم خودت و هم شاه تو را می‌دَرَم. من به آن شیر گفتم اجازه بده من یک بار دیگر نزد شاه خودم بروم و خبر تو را ببرم تا ببینم او چه می‌گوید. نرّه شـیر خونخوار گفت پس من این رفیق چاق و چله‌ات را گروگان می‌گیرم که اگر تـو برنگشتی او را بخورم. آن دوست دو برابر از من چاق‌تر و سرحال‌تر است.

شیر رفیق مرا گرفت و مرا تنها رها کرد تا به درگاه شما بیایم و ماجرا را بـازگو کنم. این بود دلیل تأخیر من. اکنون اگر تو می‌خواهی که حیوانات بتوانند وظیفهٔ خودشان را انجام بدهند و برای تو خوراک روزانه بفرستند باید خودت بیایی و شرّ آن شیر را کم کرده و جاده را بی‌خطر و پاکیزه کنی.

گر وظیفه بایدت، ره پاک کن هین بیا و دفعِ آن بی‌باک کن

وقتی داستان خرگوش به این‌جا رسید خون شیر به جوش آمد. گفت یاالله زود باش، جلو بیفت و به من نشان بده که آن شیر کجاست.

تا سزای او و صد چون او دهم

اما مراقب باش که دروغ نگفته باشی که سر و کارت با من خواهد بود.

خرگوش از جلو و شیر به دنبالش راه افتادند. خرگوش از قبل یک چاه را نشان

کرده بود و به سمت آن رفت.
وقتی شیر به نزدیکی‌های چاه رسید متوجه شد که خرگوش پا پس کشیده و جلو نمی‌آید. شیر گفت چرا ایستاده‌ای؟ جلو بیا.

گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟ پای را واپس مکش پیش اندر آ

خرگوش در حالی که می‌لرزید گفت من که دیگه دست و پا ندارم. دلم از ترس می‌لرزد. رنگ از روی خرگوش پریده بود. در این‌جا مولانا مصراع زیر را می‌آورد:

رنگ رو از حال دل دارد نشان

که یادآور ضرب‌المثل و مصراع سعدی است:

رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ ضمیر

خرگوش گفت من از این چاه می‌ترسم و نمی‌توانم جلو بیایم.
شیر پرسید چرا؟ مگر در این چاه چیست که تو می‌ترسی؟
خرگوش گفت آن شیر خونخوار در این چاه است و من که قبلاً گرفتار او شده‌ام جرأت ندارم باز هم آن‌جا را نگاه کنم مگر این که بر دوش تو سوار شوم تا جرأت پیدا کرده و داخل چاه را نگاه کنم.
شیر قبول کرد. خرگوش پرید پشت شیر. بعد شیر رفت داخل چاه را نگاه کرد. در آب دید یک شیر بزرگ یک خرگوش را بر پشت گرفته و خشمگین به او نگاه می‌کند. شیر خرگوش را به زمین انداخت و به داخل چاه پرید تا با شیر دیگر جنگ کند.

عکس خود را او عدوی خویش دید لاجرم بر خویش شمشیری کشید

شیر تصویر خودش را در چاه دید و از فرط غرور خودش را نشناخت. شیر ظالم داخل چاه آب افتاد و حیوانات از شرش خلاص شدند.

این‌جا مولانا چند کلام خرد و حکمت می‌آورد:

هر که ظالم‌تر چه‌اش باهول‌تر

چه = چاه

هر قدر انسان ظالم‌تر باشد چاهی که در آن می‌افتد ترسناک‌تر خواهد بود.

باری، خرگوش که شیر را به چاه انداخته بود دست‌افشان و پای‌کوبان با شادمانی هر چه تمام‌تر رو به سوی حیوانات شتافت و خبر نابودی دشمن را به آنان داد.

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

آنان از خرگوش تشکر کردند و از آن پس به او احترام فراوان گذاشتند.

مولانا گاه به مراجع خود اشاره می‌کند و طرز کار خود را باز می‌گوید. مثلا در مورد این قصه فرموده:

از کلیله باز جو آن قصه را   وندر آن قصه طلب کن حِصّه را

حِصّه = قسمت، سهم. در این‌جا به معنای مجازی جان کلام و حرف اصلی.

در کلیله و دمنه قصه را بخوان و سهم خودت را از آن بردار.

عزرائیل در هندوستان

یکی از رادمردان روزگار خود را با عجله به منزل سلیمان پیغمبر رساند. نفس نفس می‌زد و رنگ از رخساره‌اش پریده بود. سلیمان که آشفتگی او را دید پرسید چه شده؟ چه خبر؟

گفت عزرائیل در من این‌چنین　　　یک نظر انداخت پر از خشم و کین

من از نگاه خشمناک عزرائیل فرار کردم چون می‌ترسم جانم را بگیرد.

سلیمان گفت حالا از من چه می‌خواهی؟

آن مرد گفت لطفاً به باد دستور بده:

تا مرا زین جا به هندستان برد

تا بل‌که در هندوستان جانم نجات یابد. سلیمان پذیرفت.

باد را فرمود تا او را شتاب　　　بُرد سویِ قعرِ هِندِستان بر آب

روز بعد سلیمان به بارگاه خودش رفت. عزرائیل به دربار آمد. سلیمان به عزرائیل گفت آن بنده خدا را با «خشم» نگاه کردی و باعث شدی آواره گردد. عزرائیل انکار کرد و گفت نه، من با خشم نگاه نکردم، من تعجب کرده بودم، آخر خدا به من گفته بود امروز به هندوستان بروم و جان او را بگیرم اما من

دیروز دیدم که او این‌جاست و در هـندوستان نـیست، حـیرت کـردم کـه او در هندوستان نیست، چگونه می‌خواهد یک روزه تا هندوستان برود؟!

گفت من از خشم کی کردم نظر؟ — از تعجب دیـدمش در ره‌گـذر

که مرا فرمود حق که امروز هان — جان او را تو به هندستان ستان

این قصه روایت‌های دیگر هم دارد.

طوطی و بازرگان

بازرگانی طوطی خوش‌آوازی در قفس داشت. به طوطی علاقه‌مند بـود، از او مراقبت می‌کرد و سر موقع به او غذا می‌داد. طوطی سخنگو هم با او صـحبت می‌کرد. یک روز بازرگان تصمیم گرفت به هـندوستان سـفر کـند. او از تـمام اطرافیان پرسید از هندوستان چه می‌خواهند تا برای آنـان بـیاورد. هـر کسـی چیزی خواست و بازرگان به همه وعدهٔ آوردن آن را داد. سر آخر نوبت به طوطی رسید. از طوطی پرسید از هندوستان چه می‌خواهی برایت بیاورم؟

طوطی گفت وقتی به هندوستان رسیدی آن‌جا طوطی‌های زیـادی مـی‌بینی. برای آنان حال و احوال مرا شرح بده و بگو:

کان فلان طوطی‌که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس مـاست

من مشتاق دیدار بقیهٔ طوطی‌ها هستم اما در قفس اسیر و گرفتارم. به طوطی‌ها از قول من سلام برسان و بپرس چاره چیست؟

مولانا از زبان طوطی یک دادخواست مفصل تهیه و طبق معمول پند و حکمت و کلام خرد چاشنی کار می‌کند که بسیاری از آن امروزه مشهور است.

چون‌که خوردی جرعه‌ای بر خاک‌ریز

یا در جای دیگر:

چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست؟

که بیت خیام را به ذهن می‌آورد:

من بدکنم و تو بد مکـافات دهــی　　　پس فرق میان من و تو چیست بگو

بازرگان قبول کرد که تمام حرف‌های مفصل طوطی را به طوطیان هند بگوید.

مرد بازرگان پذیرفت ایــن پــیام　　　کو رساند سوی جنس از وی سلام

به این ترتیب بازرگان بار و بُنه را بست و رهسپار سفر هند شد. وقتی بازرگان به هندوستان رسید:

در بیابان طوطی چندی بدید

اسب را نگه داشت و به طوطیان سلام کرد و پیغام طوطی خود را به طور کامل به آن‌ها گفت. هنوز سخن بازرگان تمام نشده بود که یکی از طوطی‌ها لرزید و افتاد زمین و مُرد. بازرگان از گفتهٔ خودش پشیمان شد زیرا باعث هلاکت آن طوطی شده بود. شاید این طوطی با آن طوطی در قفس دوست یا قوم و خویش یا عاشق و معشوق بوده‌اند.

بازرگان سفر تجاری خود را با موفقیت به انجام رساند و شادمانه بـه مـنزل بازگشت.

کرد بازرگان تجارت را تمام　　　باز آمد سوی منزل شادکام

بازرگان سوقاتی‌ها را تقسیم کرد و به هر کسی هر چه خواسته بود بـه عـنوان ره‌آورد سفر داد.

گفت طـوطی ارمـغان بـنده کـو؟　　　آن‌چه دیدی و آن‌چه گفتی بازگو

بازرگان با ناراحتی و شرمندگی گفت من از آن‌چه پیش آمده پشیمانم. طوطی گفت چرا؟ چی شده؟ به من بگو.

گفت گفتم آن شکـایت‌های تـو   با گروهی طـوطیان هـمتای تـو

آن یکی طوطی ز دردت بو ببرد   زَهره‌اش بدرید و لرزید و بـمرد

بازرگان گفت من همهٔ حرف‌های تو را با طوطی‌های مثل خودت گفتم اما یکی از طوطی‌ها به محض این‌که به درد تو پی برد زَهره تَرَک شد و افتاد و مُرد.

در قدیم فکر می‌کردند کسی که از ترس می‌میرد کیسهٔ صفرایش پـاره شـده است و به این زَهره تَرَک می‌گفتند.

در این مقطع مولانا فرصت را غـنیمت مـی‌شمرد و سـخنان حکـمت و خـرد می‌فرماید. از جمله ضرب‌المثل زیر که در این قسمت آمده است:

تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

این مفهوم در شعر نظامی هم آمده است.

هنگامی که مولانا به قصه بازمی‌گردد ادامه می‌دهد:

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   پس بـلرزید اوفـتاد و گشت سـرد

وقتی طوطی اخبار و رفتار طوطیان هند را شنید لرزید و افتاد و مُرد.

بازرگان که این صحنه را دید به شدت غمگین شد، از جای خود جهید و کلاهش را به زمین کوبید. مویه کرد و گریبان خودش را درید و گفت ای طوطی خوب و خوش‌سخن، چرا این‌طور شدی؟ بازرگان زار می‌زد و می‌خواند:

ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز مـن

بازرگان رو به جنازهٔ طوطی سخنرانی مفصلی انجام می‌دهد و مولانا سخنان پند و حکمت و کلام خرد می‌فرماید و از جمله:

قـافیه انـدیشم و دلدار مـن   گویدم مندیش جز دیدار من

که این کلام نزد منتقدان شعر و مخالفان وزن و قافیه و طرفداران شعر نو جا افتاده است.

باری، بعد از تمام این حرف‌ها بازرگان درِ قفس را باز کرد و جنازۀ طوطی را بیرون انداخت. طوطی که دید در هوای آزاد است به سرعت پرید و روی یک شاخۀ بلند درخت نشست.

بعد از آنش از قفس بیرون فکند طوطیک پرّید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد که هرگز نمی‌شد تصورش را کرد. مرد بازرگان بی‌خبر از همه‌جا، از کار طوطی بهت‌زده شد. پس از لختی، بازرگان که تازه به ماجرا پی برده بود رو به سوی طوطی کرد و پرسید تو چه حقه‌ای سوار کردی؟ تو از طوطی‌های هند چه چیزی یادگرفتی؟ طوطی گفت او با عمل خود به من پند داد که آواز خواندن و محبوب بودن را رها کن و خودت را به مردن بزن. طوطی هند دلیل اسارتم را به من گفت:

زان‌که آوازت تو را در بند کرد

خودت را به مردن بزن.

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تا یابی خلاص

و در این‌جا مولانا وارد بحث مفصل عیب‌های شهرت و خوبی‌های گمنامی می‌شود.

در جوامع استبدادی شهرت بد است و منفی واقع می‌شود زیرا سبب می‌شود که مستبد زمانه در پی آزار فرد مشهور برآید. گمنامی باعث می‌شود که انسان زندگی آرامی را پشت سر بگذارد.

البته با این شیوۀ نگاه و زیست، جامعه درجا می‌زند و پیشرفت نمی‌کند، همان گونه که نکرده است.

این داستان در اسرارنامه عطار هم آمده است. احتمالا خود عطار از خاقانی گرفته و او از مدارک قبل‌تر نقل کرده است.

زن و شوهر اعرابی

این قصه دارای دو بخش است. در بخش اول زن و شوهری دعوا دارند. ایـن زوج در صحرای خشک بی آب و علف زندگی بسیار فقیرانه‌ای می‌گذرانند. زن به فقر خود و نداری شوهر اعتراض دارد.

یک شب اعرابی زنی مر شوی را   گفت و از حد بردگفت وگوی را

زن دعوا را شروع می‌کند و بـا داد و بـیداد مـی‌گوید مـا ایـن هـمه مـحرومیت می‌کشیم در حالی که همهٔ مردم در ناز و نعمتند. همه خوشند و ما ناخوشیم. ما نان برای خوردن نداریم و حسرت نان می‌کشیم. ما آب برای نوشیدن نداریم و باید اشک چشم خود را بنوشیم.ما لباس نداریم. زیرانداز ما خاک و لحاف مـا آسمان است. ما هیچ نداریم. ما چنان فقیریم که حتا دراویش فقیر از ما رو بر می‌گردانند.

مرد پاسخ داد و در مورد قناعت صحبت کرد و گفت وضع ما خیلی هم بد نیست. معلوم شد که شوهر غم نداری ندارد.

زن دوباره سخن گفت و حرف‌های زشت و سنگین نثار شوهر کرد.

مرد مجددا پاسخ گفت و حرف‌هایش نشان داد که از سخنان زن رنجیده است و

در مورد افتخار فقر سخن گفت. زن که دید حریف نمی‌شود به گریه متوسل شد.

زن چو دید او راکه تند و توسن است گشت گریان،گریه خـود دام زن است

توسن = سرکش و تند.

یکی از جالب‌ترین ابیات این گفت‌مان:

گفت از توکی چنین پنداشتم؟ از تو من امـیّد دیگـر داشــتم

که مرا به یاد بیت مشهور حافظ می‌اندازد:

ما ز یـاران چشــم یـاری داشــتیم خود غلط بود آن‌چه می‌پنداشتیم

زن ساز دیگری راکوک می‌کند:

جسم و جان و هر چه هستم آنِ توست حکم و فرمان جملگی فـرمان تـوست

زن ادامه داد، اگر من در مورد فقر و درویشی چیزی گفتم برای خاطر خود تو بود وگرنه که من برای خودم اعتراضی ندارم. زن به این شیوه فراوان گفت و گفت تا در دل شوهر تأثیر شگفت کرد. وقتی گریه زاری زن اوج گرفت، مرد آرام و قرار از دست داد زیرا طاقت گریهٔ همسرش را نداشت. وانگهی گریه باعث شده بود همسر زیبایش به مراتب زیباتر شود. آتش به خرمن هستی مرد افتاد. هنگامی که زن در مورد ترک شوهر و طلاق و فراق سخن گفت مرد کاملاً تسلیم شد و گفت:

از فــراق تـلخ مـی‌گویی سـخُن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

و به این ترتیب در نهایت مرد تسلیم خواسته‌های زن شد.

من گنه‌کار توام رحمی بکن بر مَکَن یکبارگی از بیخ و بن

اما مرد نمی‌دانست چه باید کرد. از این‌جا بخش دوم قصه آغاز می‌شود.

زن گفت اگر به خدمت خلیفه بروی او همه چیز به تو خواهد داد.

مرد گفت من چه جوری به خلیفه نزدیک شوم؟ چه بهانه‌ای بیاورم تـا مـرا از

درگاه نراند؟ چه تحفه‌ای ببرم تا مرا بپذیرد؟

گفت من شه را پذیرا چون شوم؟ بی بهانه سوی او من چون روم؟

باید وسیله‌ای جور کرد تا دست ما به خلیفه برسد.

آنان بادیه نشین بودند و جز بی‌آبی بیابان و توفان شن ندیده بودند و فکر می‌کردند همه جا خشک و بی آب است در نتیجه فکر بکری به خاطر زن خطور کرد.

آب باران است ما را در سبو مُلکَت و سرمایه و اسباب تو

در سبو آب باران داریم که اسباب نزدیک شدن تو به خلیفه است.

این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست در مَفازَه هیچ به زین آب نیست

مَفازَه = صحرای خشک، بیابان بی آب.

زن به تفصیل در مورد خوبی‌های سبو و آب باران گفت. بی نوا نمی‌دانست که پایتخت خلیفه دارای رود بزرگ قابل کشتیرانی است.

زن نمی‌دانست کان‌جا بر گذر هست جاری دجله‌ای همچون شکر

مرد با خوشحالی پذیرفت و گفت بله حق با توست. این سبو را خوب بپوشان تا نزد خلیفه برم.

مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه است ما را سر بلند

زن با نمد لباس خوبی برای سبو درست کرد. مرد سبو را برداشت و با هزار ترس و لرز که مبادا دزدان آن را بدزدند یا سبو بیفتد و بشکند به راه افتاد. زن به دعا و راز و نیاز افتاد تا سبو سالم به مقصدش درگاه سلطان برسد. بالاخره مرد به دربار رسید. دید انبوه نیازمندان آن‌جا منتظرند تا هدایای خود را به سلطان بدهند و نیاز خود را بگویند و پاداش بگیرند.

پس از لختی، پیشکارها و مأموران تشریفات نزد اعرابی ژنده پوش که از بیابان‌های دور به دارالخلافه رسیده بود آمدند، از او پذیرایی کردند، بر روی او گلاب پاشیدند، مهربانی کردند و پرسیدند از کجا آمده‌ای؟ ماجرای تو چیست؟
اعرابی گفت:

آب آوردم به تحفه بهر نان   بوی نانم برد تا صَدر جَنان

صدر = بالا.

جنان = بهشت.

برای شما آب آوردم تا به عنوان جایزه به من نان بدهید که بوی نان مرا تا بهشت می‌برد. بعد در مورد آب باران و سبو گفت. مأموران دربار به روی خودشان نیاوردند که در کنار دجله این هدیه چندان نمود ندارد، سبو را گرفتند و نزد خلیفه بردند.

وقتی خلیفه هدیه را دید و شرح آن را شنید، هدیه را پذیرفت و سبو را پر از سکهٔ طلا کرد و با پاداش ویژه اعرابی را از فقر نجات داد.

چون خلیفه دید و احوالش شنید   آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

مزید = زیادتر کرد.

آن عرب را داد از فاقه خلاص   داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص

خلیفه سپس دستور داد تا مرد را به دجله بردند و سوار کشتی کردند. مرد که آب و کشتی را دید به لطف خلیفه که هدیهٔ سبوی آب را پذیرفت پی برد.

از آن‌جا که هیچ‌کدام از خلفای بغداد چنین بخشندگی نداشته‌اند احتمالا شاعر آرزوی خود را در این قالب گنجانده یا می‌خواهد زنگوله را به گردن گربه ببندد و به سلطان بگوید مهربان و بخشنده باش. حتا در یکی از روایت‌های قدیمی‌تر، شاه پس از بخشندگی به اعرابی می‌گوید از همان راهی که آمده بازگردد مبادا

مرد چشمش به دجله بیفتد و شرمنده شود.

این قصه در مصیبت نامه عطار و در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات و در مراجع قدیمی‌تر نیز آمده است.

دانش‌مند زبان‌شناس و ناخدای کشتی

دانش‌مندی زبان‌شناس سوار بر کشتی شد و همان اول کار از کاپیتان کشتی پرسید آیا تو دستور زبان خوانده‌ای؟ ناخدا گفت نه نخوانده‌ام. دانش‌مند حکم دردناکی صادر کرد و گفت نصف عمرت بر فناست.

آن یکی نحوی به کشتی درنشست — رو به کشتی‌بان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا

نحو = دستور زبان = زبان‌شناسی.

لا = نه.

فنا = نابودی.

ناخدا ناراحت شد اما سخنی نگفت. پس از چندی باد کشتی را منحرف کرد و به گرداب افتاد. ناخدا با صدای بلند به دانش‌مند گفت آیا شنا کردن بلد هستی؟ زبان‌شناس گفت نه. ناخدا گفت تمام عمرت برفناست، زیرا کشتی در گرداب افتاده و غرق می‌شود.

باد کشتی را به گردابی فکند — گفت کشتی‌بان به آن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سبّاحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست   زان که کشتی غرق در گرداب‌هاست

آشنا = شنا.

سبّاحی = شنا کردن.

بعضی مردم با دانش اندکی که در موضوعی پیدا کرده‌اند هـمیشه و هـمه جـا اظهار فضل می‌کنند و دیگران را شماتت می‌فرمایند که چرا نمی‌دانند در حالی که خودشان در تمامی زمینه‌های دیگر نادان هستند. مردم دانا دَم فرو می‌بندند و از اظهار فضل و بزرگی می‌پرهیزند.

این داستان نیز در مراجع قدیمی‌تر آمده، عبید زاکانی نیز آن را به طنز اجرا کرده است.

خال‌کوبی

یک نفر که سخت احساس خودپهلوان‌بینی داشت، پیش استاد خال‌کوبی رفت تا بر بدن خود نقش پهلوانی بیافریند.

سوی دلاکی بشد قزوینی‌یی **که کبودم زن بکن شیرینی‌یی**

دلاک = استادانی که در گرمابه یا حمام کار می‌کردند و جز شستن سر و تن مردم، کارهای دیگری مانند ختنه، حجامت و خال‌کوبی هم انجام می‌دادند.

شیرینی‌یی = انجام کار به بهترین شکل ممکن، شیرین کاری، شاهکار.

گویا آن قدیم‌ها قزوینیان عادت به این خال‌کوبی‌ها داشتند.

استاد خال‌کوبی پرسید چه نقشی دوست داری برایت بزنم؟ مرد گفت «شیر». من پهلوان و مانند شیر هستم، یک شیر با رنگ کبود پررنگ نقاشی کن.

طالعم شیر است، نقش شیر زن **جهد کن رنگ کبودی سیر زن**

استاد خال‌کوب پرسید کجا نقش بزنم؟

مرد گفت روی کتف و شانه‌ام.

آن قدیم‌ها داروهای بی‌حسّی موضعی وجود نداشت و برای خال‌کوبی معمولاً سوزن را در پوست و گوشت فرو می‌کردند که خون می‌آمد سپس مایعی رنگی

مثل «آب جعفری» روی آن می‌ریختند که نقش دائمی ایجاد می‌کرد اما این کار دردناک بود و سوزش داشت.

استاد خال‌کوبی کار خود را شروع کرد.

چون که او سوزن فرو بردن گرفت   درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

شانهٔ پهلوان سوخت و به شدت دردش آمد و فریاد زد ای بزرگوار تو که مرا کُشتی! داری چه نقشی می‌کشی؟

استاد گفت خودت گفتی نقش شیر می‌خواهی.

پهلوان گفت از کدام عضو شروع کرده‌ای؟

استاد گفت از دُم شیر شروع کرده‌ام. پهلوان گفت دُم را رها کن. حالا شیر دُم هم نداشت اتفاقی نمی‌افتد.

شیر بی دم باش گو، ای شیر ساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز

استاد به بخش دیگری پرداخت و سوزن زدن را شروع کرد. زخم سوزن این‌بار وحشتناک بود. پهلوان فریاد برآورد که این کجای شیر است؟ استاد گفت این گوش است.

بانگ زد او کاین چه اندام است از او؟   گفت این گوش است ای مرد نکو

پهلوان گفت گوش لازم نیست. به بقیه‌اش بپرداز. استاد قسمت دیگری را دست گرفت. درد و سوزش همچنان برقرار بود. پهلوان گفت این کدام اندام شیر است؟

استاد گفت این شکم شیر است.

پهلوان گفت شکم را رها کن که درد مرا کُشت.

خیره شد دلاک و بس حیران بماند   تا به دیر انگشت بر دندان بماند

استاد عصبانی شد.

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد

سپس نکته‌ای گفت که درس بزرگی برای پهلوان پنبه‌های روزگار است:

شیر بی یال و دم و اِشکَم که دید؟ — این‌چنین شیری خدا خود نافرید

این پهلوان دروغین در عمل نشان می‌دهد که طاقت نیش سوزن ندارد آنگاه می‌خواهد مردم او را جنگ‌جویی هم‌طراز شیر بشناسند.

منْ و ما

در عرفان ایران داستان‌های جالبی هست. آورده‌اند عارفی مـی‌گفت یک‌بـار حالم خیلی بد بود وقتی خوب فکر کردم دیدم مشکل کار از «من» است.

در واقع این «من» به «منیّت» و خودمحوری و خودبزرگ‌بینی اشاره می‌کند.

بلند شدم و دست «من» را گرفتم و از اتاق بیرون کردم. آمدم داخل نشستم که دیدم در می‌زنند. پرسیدم کیست؟

از پشت در گفت: «من» گفتم برو که مرا با «من» کاری نیست و اشکال کار من از «من» است.

پس از مدتی دوباره در زدند. گفتم کیست گفت «تو» باز هم راهش ندادم چراکه هنوز «فَرد» بود.

پس از چندی برای بار سوم در زد گفتم کیست؟ گفت «ما» در را باز کردم و گفتم حالا که از «من» به «ما» رسیدی داخل شو.

صورت دیگری از این داستان نزد مولانا به شکل زیر بیان شده:

آن یکـــی آمـــد درِ یـــاری بـــزد ‌ ‌ ‌ ‌ گـــفت یـارش کـیستی ای مـعتمد؟

گفت «من» گفتش برو هنگام نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ بر چنین خوانی مـقام خـام نـیست

خـــام را جـــز آتش هـجر و فـراق کـی پـزد؟کـی وا رهـاند از نـفاق؟

رفت آن مسکـین و سـالی در سـفر در فـــراق دوست ســـوزید از شـــرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت بـــــازگِـــــردِ خـــانهٔ انـــبازگشت

حلقه زد بر در به صـد تـرس و ادب تـــا بــه‌نجهد بـی‌ادب لفـظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کـیست آن؟ گفت بر در هم تـویی ای دل‌سـتان

گفت اکنون چون منی ای مـن درآ نیست گنجایی دو «من» در یک سـرا

انباز = شریک = دوست.

این داستان با چندین روایت قبل از مولانا بوده، عطار هـم آن را آورده است.

تمامی این اندیشه مرا به یاد شاهکار نصرت رحمانی می‌اندازد.

بیا به رود بپیوند

که رود

راه گریز از «من» است در دل «ما»

و استحالهٔ خودخواهی و خودی خواهی است.

داستان یوسف

مولانا به داستان‌های فراوانی از قدیم، به کلیله و دمنه به تورات به یـونان بـه قرآن و به احادیث ارجاع داده است. یکی از آن‌ها داستان یوسف است کـه در بسیاری از کتاب‌ها آورده‌اند. اگر نمی‌دانید جداگانه بخوانید، به ویژه شرح عشق یوسف زیبارو و زلیخا معروف است.

یوسف از یک سو پیامبر و از سوی دیگر نخست‌وزیر مصر بود. یک‌بار دوستی قدیمی به دیدار یوسف پیامبر رفت. یوسف از او پرسید برای ما چـه ره‌آوردی آورده‌ای؟

دوست گفت من هر چه فکر کردم چه بیاورم که شایسته تو باشد عقلم به جایی نرسید.

زیره را من سوی کرمان آورم؟

این مصراع ضرب‌المثل شده است.

سپس مرد از جیب خود آینه‌ای بیرون آورد و به عنوان ره‌آورد به یوسف داد تا روی زیبای خود را در آن ببیند.

تا ببینی روی خـوب خـود در آن   ای تو چون خورشید شمع آسمان

در این داستان نیز مولانا کلام خرد به کار برده است.

هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود ده اسبه تـاخت

استکمال = به کمال رساندن = عیب را برطرف کردن.

اگر جلو آینه اشکالی در مو یا صورت یا بر لباس خود ببینیم به سرعت اقدام به رفع آن می‌کنیم. همین‌طور اگر در روان خود مشکلی ببینیم و بشناسیم آن را برطرف می‌کنیم که اگر نکنیم یعنی یا ندیده‌ایم یا اگر دیده‌ایم نشناخته‌ایـم.

مولانا جلو می‌رود و یک بیت طلایی به میان می‌آورد:

عـــلتی بـدتر ز پـندار کـمال   نیست اندر جان تو ای ذودلال

علت = عیب = بیماری.

پندار کمال = پرفکشنیزم = کمال‌گرایی افراطی.

ذودلال = خودپسند.

مصراع دوم را به این صورت هم آورده‌اند:

نیست اندر جانت ای مغرور ضال

ضال = گمراه.

این که ما فکر کنیم کامل هستیم یا این که بخواهیم کار یا تولید ما مطلقاً کامل باشد به بزرگ‌ترین بیماری دچار شده‌ایم.

در مورد این بیت فـراوان مـی‌شود نـوشت امـا بـهتر است در مـورد آن کـمی بیندیشیم.

دشمنی مولانا با فلسفه

مولانا از نظر دینی مسلمان سنّی حنفی اشعری است اما به بزرگان همهٔ فرقه‌های اسلامی احترام می‌گذارد. شمس و حسام هر دو شافعی مذهبند. مولانا با معتزله و فلاسفه و اهل استدلال عقلی به شدت مخالف است و همه‌جا این را بیان می‌کند. دشمنی مولانا با فلسفه و فلاسفه مشهور است. مولانا با تفکر علمی و استدلالی مخالف بود. در جایی که مولانا به کاتبین وحی یا به نویسندگان قرآن می‌پردازد چند نکتهٔ مهم در مورد فلسفه و فلاسفه دارد که نمی‌توان نادیده گرفت.

فلسفی منکر شود در فکر و ظن

یا

فلسفی کو منکرِ حنّانه است

حنّانه =کسی که در راه دین بسیار نوحه می‌خواند و ناله می‌کند. برخی مسلمانان به ستون حنانه یا استون حنانه اعتقاد دارند.

شرح ستون حنانه در روایات آمده است. ستونی از چوب خرما که محمد(ص) پشت به آن تکیه می‌داده و سخن می‌گفته است. یک بار که بر بالای منبر

سخن‌رانی می‌کرد ستون چوبی به ناله و فریاد افتاد و از دوری حضرت شِکوِه کرد.

فلسفی مر دیو را منکر شود

مولانا همواره ضد تفکر بوده و آن را با صدای بلند اعلام کرده است.

فلسفی خود را از اندیشه بکشت

مولانا هر جا بتواند به فلاسفه می‌تازد:

بند معقولات آمد فلسفی

مولانا با فلسفه و استدلال فلسفی و فلاسفه سخت مخالف است و بـارها بـه شیوه‌های مختلف بیان کرده است.

پـای اسـتدلالیان چـوبین بـود　　　پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

یا در جای دیگر:

فلسفی را زهره نی تا دم زنـد　　　دم زند تیغ حقش بر هم زند

زهره نی = جرأت ندارد.

عیادت کَر از همسایهٔ بیمار

به انسانی کـه گـوشش نـمی‌شنید و در اصـطلاح نـاشنوا بـود خـبر دادنـد کـه همسایه‌اش بیمار است. عیادت همسایهٔ بیمار واجب بود اما آن مرد پیش خود فکر کرد با گوش سنگین، من چه جوری با آن بیمار حرف بزنم؟ مخصوصاً که الان مریض و ضعیف هم هست و صدایش در نمی‌آید و نمی‌تواند خیلی بلند صحبت کند. اما چه می‌شود کرد؟ باید بروم. موقع عیادت وقتی لب بیمار حرکت کرد می‌فهمم که چیزی می‌گوید و بعد من صحبت می‌کنم.

اول از او می‌پرسم که حالت چطور است عزیزم؟ او خواهد گفت بهترم خوبم. من خواهم گفت شُکر که حالت بهتر است.

بعد می‌پرسم تازه چه خورده‌ای؟ او خواهد گفت سوپ یا شربت، من می‌گویم نوش‌جان گوارای وجود.

سپس می‌پرسم دکترت کیه؟ او اسم یک دکتر را می‌گوید و من می‌گویم خیلی عالی است با این دکتر همهٔ کارها زود روبه‌راه می‌شود.

مرد گوش سنگین با تمرین سوآل و جواب بالا نزد بیمار رفت.

گفت: چونی؟

گفت: مُردم.

گفت: شکر.

بیمار که از سنگین بودن گوش همسایه خبر نداشت از این دیالوگ یا گفت‌وگو دلگیر شد. چرا این همسایه از بدی حال من خوشحال شده؟

کاین چند شُکر است او مگر با ما بد است؟

همسایهٔ مهربان در دنبالهٔ احوال پرسی ادامه داد.

بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر گفت نوشت باد. افزون گشت قهر

ناشنوا از بیمار در مورد خوردن پرسید و بیمار که قبلاً ناراحت شده بود گفت زهر خورده‌ام ناشنوا خیال کرد بیمار گفته سوپ جوجه خورده‌ام، پس راحت و شاد گفت نوش‌جان و باعث دلخوری بیش‌تر بیمار شد.

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او که همی آید به چاره پیش تو؟

گفت عزرائیل می‌آید بر او گفت پایش بس مبارک، شاد شو

پس از این گفت‌وگو همسایهٔ ناشنوا خداحافظی کرد و شادمان بیرون آمد چون توانسته بود با وجود گوش سنگین عیادتی معقول و با کلاس انجام دهد و با خود می‌گفت:

حقّ همسایه به جا آورده‌ام

از طرف دیگر بیمار دلگیر و رنجور شد که چنین دشمنی در همسایگی دارد. واژهٔ دشمن به معنای «بد اندیش» است.

در این‌جا مولانا دشنام تندی بر زبان می‌آورد که جایش در این کتاب نیست. در مثنوی سخنان رکیک وجود دارد که جز در چاپ کامل مثنوی نمی‌توان آورد. در مثنوی اتفاقات فراوانی رخ می‌دهد از جمله گاه به مراجعش اشارهٔ مستقیم دارد:

که مستقیماً به کتاب عطار اشاره می‌کند.

در جای دیگر این داستان مولانا بازی‌های کودکان آن روزگار را نشان می‌دهد:

جمله‌شان گشته سواره بر نیی

بچه‌ها یک نی یا چوب بلند دست‌شان می‌گرفتند و انتهای آن را روی زمین می‌گذاشتند و پاهای خود را دو طرف آن قرار می‌دادند و ادای اسب‌سواری درمی‌آوردند و به شیوهٔ سوارکاران می‌دویدند. بعدها از اصطلاح «**نی‌سوار**» فراوان استفاده شده است.

در چنین داستان طنزآلودی مولانا مبحثی بی‌نهایت مهم و جدی طرح می‌کند:

یا ز گاف و لامِ گل، گل چیده‌ای؟

قرن‌ها بعد «زبان‌شناس، منطق‌دان، ریاضی‌دان» ویتگنشتاین همین مفهوم را مجدداً کشف و مطرح کرد که بر «صاد و نون و دال و لام و ی» نمی‌شود نشست اما بر مفهوم پشت آن یعنی بر «صندلی» می‌نشینیم. بیاییم این‌بار عمیقاً مفهوم مولانا را با چشم دل و نه چشم سر بخوانیم:

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لامِ گل، گل چیده‌ای؟

اسم خواندی، رو مُسمّا را بجو مَه به بالا دان نه اندر آبِ جو

مسمّا = دارندهٔ اسم.

از گاف و لام نمی‌شود گل چید از مسمای آن می‌شود.

اگر به چیزی گفتیم «مُبل» اسم آن نشیمنگاه نرم «مُبل» است و مسمّای مُبل آن «نشیمنگاه نرم» است.

مولانا می‌گوید وقتی اسم یک چیزی را آوردی تازه اول راه هستی، باید بروی ببینی آن چیست که تو اسم آن را آوردی. وقتی «ظاهر» یک چیزی را دیدی

باید بروی و «باطن» آن را بیابی.

مثالی که مولانا می‌آورد واقعاً زیباست. وقتی در شب به آب نگاه می‌کنیم عکس ماه در آب است اما خود ماه واقعاً در آب نیست بل‌که ماه بالای سر ما است. ماه در جوی آب نیست در آسمان است.

قرن‌ها قبل از مولانا فیلسوف یونانی افلاتون این مفهوم را با تمثیل سایه‌هایی بر دیوار غار بیان کرده است. شاید بعضی‌ها علاقه داشته باشند دو بیت بالا را یک‌بار دیگر بخوانند.

مسابقهٔ نقاشی

صورتگران چینی و نقاشان رومی کَل‌کَل مـی‌کردند. هـر کـدام مـدعی بـودند «نقاشی ما از شما بهتر است» ما با این کُرکُری خـوانـدن نـزد شـاعران آشـنا هستیم:

شعر من از شعر تو زیباتر است

کلّه‌ام از کلّه‌ات داناتر است

اکنون همین صحنه بین نقاشان:

چینیان گفتند ما نقاش‌تر **رومیان گفتند ما را کُرّ و فر**

کُرّ و فر = جلال و شکوه.

شاه گفت تنها راه این است که هـر دو گـروه نـقاشی بکشـند تـا بـبینیم کـدام هنرمندترند.

یک تالار بزرگ در اختیار هر دو گـروه گـذاشـتند و وسـط آن پـرده کشـیدند. صورتگران نقاش چین یک طرف و استادان نقاش روم طرف دیگر قرار گرفتند. این دو گروه قادر به دیدن یکدیگر نبودند. قرار شـد روی دیـوار بـزرگ تـالار نقاشی کنند.

چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزینه بازکـرد آن ارجـمند

چینی‌ها برای انجام نقاشی‌های خود به رنگ‌های بسیاری احتیاج داشتند و از شاه رنگ‌های فراوان خواستند. شاه رنگ‌های مـختلف را بـی‌دریغ در اخـتیار آنان گذاشت و هر وقت باز هم به رنگ محتاج می‌شدند به آنـان مـی‌داد، بـه طوری که تا دویست رنگ کار کردند.

رومی‌ها آن سوی پرده روی دیوار مقابل کار می‌کردند اما هیچ رنگی نخواستند آنان با خود سنگ صیقل بردند و دیوار زنگ‌زده و کثیف را تمیز کردند و صیقل زدند.

در این‌جا مولانا برای کلام خردمندانه فرصت پیدا می‌کند و می‌سراید:

از دو صد رنگی بـه بـی‌رنگی رهـی است   رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مَهی است

همان‌طور که ماه پشت ابر مخفی می‌شود «بی‌رنگی» پشت «رنگ» پـنهان شده است.

چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پیِ شـادی دُهُـل‌ها مـی‌زدند

در پایان کار، چینی‌ها که از نقاشی‌های خود راضی بودند شادمانه می‌نواختند و سرود می‌خواندند. شاه برای تماشا آمد.

نقاشی صورتگران چین آنقدر زیبا بود که هوش از سر می‌ربود. شاه خوشحال شد. سپس سراغ نقاشی رومی‌ها رفت. پرده راکنار زدند و جمع کردند. رومی‌ها دیوار را صیقل زده بودند و چنان صاف و شفاف و آینه‌وار شده بود که تـصویر نقاشی چینی روی آن دیوار خالی با زیبایی بیش‌تر خودنمایی می‌کرد. شاه غرق حیرت به دیوار صیقلی نگاه می‌کرد هر چه در نقاشی چینی دیده بـود ایـن‌جا خودش را بهتر نشان می‌داد.

هر چه آن‌جا دید این‌جا به نمود   دیده را از دیده خـانه مـی‌ربود

آنگاه مولانا یک بیت مهم به میان می‌آورد:

هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها صلح‌ها باشد اصول جـنگ‌ها

و این مرا به یاد شعر معروف نصرت رحمانی می‌اندازد:

رنگ وگُمرنگی و همرنگی و یکرنگی و رنگارنگی

همه‌شان بی‌رنگند

این داستان در احیاءالعلوم غزالی و دیوان انوری و اسکندرنامهٔ نظامی نیز آمده است.

دفتر دوم

دفتر دوم مثنوی بلافاصله بعد از پایان دفتر اول شروع نشده و مولانا چند صباح بعد دفتر دوم را شروع می‌کند.

مدتی این مثنوی تأخیر شـد   مهلتی بایست تا خون شیر شد

درست شدن شیر مادر برای تغذیهٔ نوزاد زمان مـی‌برد. مـولانا بـا یک تـیر دو نشان می‌زند: اول علت تأخیر دفتر دوم را می‌گوید، دوم اهمیت مثنوی بـرای خواننده همان است که اهمیت شیر مادر برای نوزاد. مولانا علت واقعی تأخیر را مسافرت ضیاءالحق حسام‌الدین می‌گوید.

چون ضیاءالحق حسام‌الدین عِنان   بـــــازگردانـــید ز اوجِ آســـمان

چون ز دریا سوی ساحل بـازگشت   چنگِ شـعرِ مـثنوی بـا سـازگشت

در مقدمهٔ دفتر دوم مثنوی نکتهٔ مهمی به قلم خود مولانا آمده است:

عشق محبت بی‌حساب است

با این گفته، مولانا تعریف «عشـق» را بـه دست مـی‌دهد. هـیچ کس بـا ایـن صراحت و شجاعت نتوانسته عشق را تعریف کند. مـولانا اسـتاد عشـق است. شاید به همین دلیل بوده کـه تـا قـبل از حـافظ مـردم بـا دیـوان مـولانا فـال

می‌گرفتند.

مولانا در شروع دفتر دوم به بیان حکمت و اعتقادات خود می‌پردازد و «کلام خرد» به کار می‌آورد:

**خلوت از اغیار باید نه ز یار		پوستین بهر دی آمد نه بهار**

اغیار = جمع غیر = بیگانگان.

غریبه‌ها را از خودت دور کن، یاران را نزدیک خود نگه‌دار.

مار دزد

دزدکی از مـارگیری مـار بُـرد　　　ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدی ناشی، از بساط مارگیری یک مار دزدید و فکر کرد غنیمت خوب و گران قیمتی به دست آورده است. احتمالاً این دزد خودش مارگیر تازه کاری بوده. مار زهر داشت و به دزد نیش زد و او را کشت.

مارگیر دزد زده از آن‌جا می‌گذشت. جنازهٔ دزد را دید و ماجرا را فهمید. گفت من دعا می‌کردم این سارق را ببینم و مار خودم را از او پس بگیرم اما اگر این اتفاق می‌افتاد مار زهری خودم را می‌کشت. خدا را شکر که دعای من پذیرفته نشد. من فکر می‌کردم در این ماجرا ضرر کرده‌ام اما سود بردم.

شکر حق راکان دعا مردود شد　　　من زیان پنداشتم آن سود شد

بعضی وقت‌ها ما چیزی می‌خواهیم که به ضرر ما تمام می‌شود اما خودمان خبر نداریم.

در باب این موضوع بحث‌های فراوانی هست. از مناجات معروف خواجه عبدالله یکی هم این که:

الهی مرا آن ده که مرا آن به

○

یکی از معروف‌ترین سروده‌های مولانا در این داستان آمده:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای   مابقی را استخوان و ریشه‌ای

آن چیزی که تو را متشخص و منفرد می‌کند باطن تو، اندیشهٔ تو است. وگرنه ظاهر تو که مثل همه یک مشت پوست و گوشت و استخوان است.

○

هنگامی که کسی وارونه کار می‌کند می‌گویند پیش سگ کاه می‌ریزد و استخوان را به الاغ می‌دهد. این از مثنوی است.

پیشِ سگ کاه استخوان در پیشِ خر

مولانا چندین‌بار به تأکید می‌گوید هر کس باید کار خودش را انجام بدهد و کاری به بقیه نداشته باشد. «ماه» در آسمان نورفشانی می‌کند و به سگ‌ها و سروصدای آنان کار ندارد.

سگ وظیفهٔ خود به جا می‌آورد   مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد

این مفهوم نزد مولانا به صورت‌های مختلف تکرار شده است.

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟

و اوج این کلام در دفتر ششم است:

مَه فشاند نور و سگ عوعو کند

که یاد آور شعر کبیر سیف فرغانی در مورد مغولان است:

در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت   این عوعو سگان شما نیز بگذرد

من این مفهوم را بارها از زبان شاملو به صورت زیر شنیده‌ام:

ما ادب خودمان را می‌ورزیم / آنان وظیفهٔ خود را انجام می‌دهند

شاملو معتقد بود وجود آنان نباید باعث شود ما کار خودمان را تعطیل کنیم.

خر برفت

درویشی به خانقاهی رسید. خانقاه محل تجمع درویش‌هاست کـه آن‌جـا بـه عبادات خود مشغول می‌شوند. آن قدیم‌ها در خانقاه غذا می‌خوردند و گاه شب همان‌جا می‌ماندند. این درویش خر خود را به آخُر برد و به او عـلف داد و او را نظافت کرد.

صوفی‌یی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخُرکشید

مرکب = اسب و قاطر و الاغ.

درویش به بقیه پیوست. اهل خانقاه فقیر بودند و گرسنه. آنان از غیبت و غفلت درویش استفاده کردند خر او را فروختند و با پول آن غذا تهیه کردند.

از سر تقصیر، آن صـوفی رمــه   خر فروشی درگرفتند آن همه

ولوله افتاد که امشب وسایل پذیرایی آماده شده است. غذا را آوردند و درویشِ قصه و بقیهٔ دراویش خوردند و در پایان رقص و سماع شروع کردند.

چون سماع آمد ز اوّل تاکران   مطرب آغازید یک ضرب گران

دراویش شادمانه می‌زدند و می‌خواندند:

خر برفت و خر برفت آغازکرد

درویش قصه نیز همراه با بقیه می‌چرخید و می‌خواند «خر برفت». این کار تـا صبح سحر ادامه داشت. صبح درواش متفرق شدند و هر کدام از سویی رفتند.

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع   روز گشت و جـــــمله گـــــفتند الوداع

درویش سوی آخُر آمد اما خر را ندید. از نگهبان پرسید خر کجاست؟ من او را به تو سپرده بودم. نگهبان داستان رفتن خر را تعریف کرد. درویش گفت پس چرا به من نگفتی تا از این درویش‌ها پول خر را بگیرم؟ الان که این‌ها رفته‌اند من باید یقهٔ چه کسی را بگیرم؟

من کرا گیرم؟ کـرا قـاضی بـرم؟   این قضا خود از تو آمد بر سرم

این بلا را تو بر سر من آورده‌ای و من باید از تو مطالبه کنم. نگهبان گفت من آمدم به تو بگویم اما تـو سـخت مشـغول شـادمانی و تـقلید از بـقیه بـودی و می‌خواندی «خر برفت» من فکر کردم تو خودت خبر داری.

گـــفت والـلـه آمـــدم مــن بـارها   تا تــو را واقـف کـنم زیـن کـارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر   از هـــمه گـــویندگان بـا ذوق‌تـر

درویش دانست که خطا از خودش بوده و دستش به جایی بند نیست. از این که دیگران را تقلید کرده پشیمان شد و گفت:

خـلق را تـقلیدشان بـر بـاد داد   ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

مدل دیگری از این داستان قبلا هم وجود داشته به ایـن تـرتیب کـه مـردی شکم‌باره روزی به خانهٔ وزیری رفت. وزیر دستور داد تا الاغ او راکشتند و با آن غذا پختند و بر سر سفره آوردند.

صاحب خر که نمی‌دانست این غذا از چه درست شده به افراط غذا خورد. صبح موقع رفتن وقـتی سـراغ خـر خـود را گـرفت و آن را نـیافت پـرسید الاغ مـن کجاست؟ به او گفتند در شکم خودت.

لقمان

در مقدمهٔ داستان بیت جالبی وجود دارد:

زان‌که لقمان گرچه بنده‌زاد بـود   خواجه بود و از هـوا آزاد بـود

مولانا می‌گوید لقمان مانند خواجگان حرمسراهای شاهان قدیم نیروی جنسی نداشت و از شهوت و هوس آزاد بود.

لقمان یکی از جالب‌ترین شخصیت‌های قدیمی است. برده‌ای از اهل سودان یا حبشه که در مورد ادب و کمالات او فراوان نوشته‌اند. گفته‌اند «لقمان آزاد کردهٔ خداست» زیرا گویا کمی شیرین عقل بوده.

مولانا در مصراع دوم شعر بالا به نکته‌ای اشاره می‌کند که با وقـایع تـاریخی چندان نمی‌خواند زیرا لقمان پسری به نام «ناتان» داشت.

از لقمان پندهای فراوان به یادگار مانده است. او به پرهیز از غـرور، شـهوت، حسد، خشم، کاهلی، حرص و اسراف نصیحت کرده و در مـورد زیـان دروغ و بی‌ادبی فراوان گفته است.

لقمان برده‌ای برگزیده و ممتاز بود. اربابش به او مهر بسـیار داشت و مـحبت فراوان می‌کرد. روزی برای ارباب به عنوان هدیه، خربزه‌ای آورده بودند. ارباب

لقمان را خواست و یک قاچ از خربزه برید و به دست لقمان داد. لقمان با شوق و خوشی خربزه را خورد. ارباب که شادمانی لقمان را دید قـاچ دوم را بـرید و بـه لقمان داد. لقمان مثل آن که عسل می‌خورد لقمهٔ دوم را هم خورد. ارباب کـه خوشی لقمان را از خوردن خربزه دید کار را ادامه داد.

از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن کُـرْچ‌ها تـا هـفدهم

کُرْچ = قاچ.

ارباب که حالت لقمان را دید پیش خود گفت من خودم یک کم از این خـربزه بخورم ببینم چقدر شیرین است که لقمان دارد اینجوری می‌خورد.

چون بخورد از تلخی‌اش آتش فروخت   هم زبان کرد آبـله هـم حـلق سـوخت

بله، خربزه چنان تلخ و تند بود که نمی‌شد لب زد. ارباب صبر کرد تا کمی آرام‌تر شد بعد با مهر برگشت به لقمان گفت:

تو چه جوری ایـن زهـرمار را خـوردی؟ چـرا یک بـهانه‌ای بـرای نـخوردنش نیاوردی؟ این صبر و صبوری تو چه حکمتی دارد؟

نوش چون کردی تو چندین زهر را؟   لطف چـون انگـاشتی ایـن قـهر را؟

لقمان جوابی داد که احتمالاً تا آخر دنیا سخنش باقی بماند. لقـمان گـفت تـو همواره به من خوبی کرده‌ای و من از محبت تو باخبرم. تو این خربزه را هم با مهر به من دادی و من تلخی ندیدم چرا که:

از محبت خارها گـل مـی‌شود   وز محبت سرکه‌ها مُل مـی‌شود

مُل = شراب.

این بیت مشهور در کتاب نیکلسون نیست.

دوستی خاله خرسه

خرسی در چنگال اژدها اسیر شده بود و اژدها می‌خواست او را بکشد. مردی از راه رسید و به اژدها حمله برد و خرس را نجات داد. خرس کـه جـوانـمردی و بزرگواری مرد را دید مانند سگ به دنبال مرد به راه افتاد. خرس به مرد خدمت می‌کرد و با هم می‌رفتند. هر کس این صحنه را می‌دید به مرد نصیحت می‌کرد که از این خرس جدا شو چرا که دوستی ابلهان بدتر از دشمنی دانایان است.

ابیات مولانا در این‌جا مرا به یاد ابیات نظامی گنجوی می‌اندازد:

دوستی با مردم دانـا نکـوست   دشمن دانا به از نـادان دوست

دشـمن دانـا بـلندت مـی‌کند   بر زمینت می‌زند نادان دوست

مرد نمی‌پذیرد و به دوستی خود با خرس ادامه می‌دهد. روزی مردی خیرخواه به این مرد ابله می‌گوید دوستی خرس را کنار بگذار تا من در کنار تو باشم. مرد فکر می‌کند که این سخن از حسادت یا دشمنی است آن مرد:

بازگفتش من عدوی تو نیم

که مرد نمی‌پذیرد.

واژگان گفت‌وگو با مرد ابله مرا به یاد شعر شاملو می‌اندازد:

ابلها مردا

عدوی تو نیستم من

انکار توام

که البته از نظر معنا با بحث مولانا تفاوت دارد.

آن مرد در راه خسته شد و خوابش گرفت. سر بر زمین گذاشت و خوابید. خرس بالای سرش نشسته بود و نگهبانی می‌داد و مگس‌های مزاحم را می‌راند. یک مگس سمج چندین‌بار بر صورت مرد نشست و هر چه خرس ردش می‌کرد باز برمی‌گشت:

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو بازپس

خرس بلند شد و یک سنگ بزرگ آورد و این بار که مگس بر صورت مرد نشست از بالا سنگ را محکم روی مگس کوبید.

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس واپس خزد

نگفته پیداست که صورت و سر مرد له و لورده شد و جادرجا مرد.

سنگ روی خفته را خشخاش کرد   این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهر است و مهر اوست کین

دزدان در باغ

**بـــاغبانی چـــون نـظر در بـاغ کـرد		دید چون دزدان به باغ خود سه مرد**

باغبانی وارد باغ خودش شد و دید سه نفر دارند دزدکی میوه‌ها را می‌خورند.

این سه دزد یکی صوفی، یکی فقیه و دیگری سید بود.

باغبان فکر کرد اگر با هر سه نفر درگیر شود زورش نمی‌رسد بنابراین بهتر است آن‌ها را از یکدیگر جدا کند تا بعد خدمت‌شان برسد.

**بـرنیایم یک تـنه بـا سـه نـفر		پس بِبُرّم‌شان نخست از همدگر**

باغبان جلو آمد به آن‌ها احترام کرد بعد به صوفی گفت برو از خـانه یک گـلیم بیاور تا رفقای محترم استراحت کنند.

**گفت صوفی را برو سوی وُثاق		یک گلیم آور برای این رِفاق**

وُثاق = اتاق.

وقتی صوفی رفت، رو به سوی آن دو نفر کرد و گفت شما که فقیه هستی و ما با فتوای شما کار می‌کنیم و زندگی داریم. ایشان هم که سید اولاد پیغمبر است و شاهزاده و سلطان ماست. اما آن صوفی درویش شکمپرست خسیس دیگر چه کسی است که با شما بزرگان عالی‌مقام یکجا بنشیند. وقـتی آمـد پـنبه‌اش را

می‌زنیم و شما یک هفتهٔ تمام مهمان باغ و منزل من خواهید بود.

باغ چِبوَد جان مـن آن شـماست　　　　ای شما بوده مرا چون چشم راست

باغ چیه؟ جان من مال شماست. شما نور چشم من هستید...

باغبان وسوسه کرد و آن‌ها را فریب داد و حرف‌هایش را جا انداخت و آن دو نفر پذیرفتند.

صوفی به اندازهٔ کافی دور شده بود. باغبان چوب را برداشت و رفت سراغ صوفی و فریاد کشید درویش سگ کی باشد که به باغ مـن دسـتبرد بـزند؟ تـو کـه از مرشدهای بزرگ پیروی می‌کنی، دزدی را از «جُنید» آموختی یا از «بایزید»؟ بگو از کدام شیخ یا پیر طریقت راه و رسم دزدی یادگرفته‌ای؟

کوفت صوفی را چو تنها یافتش　　　　نیم کشته‌ش کرد و سر بشکافتش

باغبان که صوفی را تنها گیر آورده بود حسابی او را با چوب کتک زد و سرش را شکست و نیم‌جان پرتاب کرد بیرون باغ.

صوفی در حالی که می‌نالید زیر لب می‌غرید و دوسـتانش را لعـنت مـی‌کرد و می‌گفت این بلا سر خودتان هم می‌آید.

این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو　　　　از صـــدا هـم بـاز آیـد سـوی تـو

این سخن نزد صوفیان معروف است که:

هر چه کنی به خود کنی

گر همه نیک و بد کنی

در جای دیگر مثنوی این مفهوم را به صورت دیگر می‌خوانیم:

هر چه می‌کاریش روزی بدروی

یا در جای دیگر:

چون بکاری جو نروید غیر جو

باری، باغبان که از کار صوفی خلاص شد آمد سراغ آن دو نفر و بـه آن سـیّد محترم گفت:

**ای شریف من برو سوی وُثـاق		که ز بهر چاشت پختم من رُقاق**

رُقاق = نان لواش.

به کنیز بگو نان لواش و غاز را که پخته‌ام بیاورد تا شما نوش‌جان کنید.

وقتی سیّد رفت باغبان به فقیه گفت: تو فقیه هستی و این کاملاً معلوم است و این حق مسلم تو است که از میوه‌های این باغ نوش‌جان کـنی امـا او ادعـای سیّدی می‌کند در حالی که اصلاً معلوم نیست پدر او که بوده و آیا راست می‌گوید یا نه.

**او شریفی می‌کند دعویِ سرد		مادر او را که داند تا که کـرد؟**

دعویِ سرد = ادعای دروغ.

بعد از این که در گوش فقیه فراوان افسون و افسانه خواند، فقیه پذیرفت آنگاه باغبان به دنبال سیّد رفت:

**گفت ای خر اندر این باغت که خواند؟		دزدی از پـیغمبرت مـیراث مـاند؟**

بعد چوب را کشید و سید را تا می‌خورد کتک زد و درب و داغان کرد. وقتی سیّد را لتّ و پار کرد از باغ بیرون انداخت آنگاه سر وقت فقیه آمد:

**شد از او فارغ بیامد کای فـقیه		چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سَفیه**

سَفیه = دیوانه.

ای دست بریده! آیا فتوای تو این است که بی‌اجـازه وارد خـانه زنـدگی مـردم بشوی؟ و شروع به زدن فقیه کرد.

در این‌جا مولانا به جای نکوهش سرقت، پشت کردن سارقین به یک‌دیگر را نکوهش می‌کند:

این مرا به یاد ضرب‌المثل معروف ملی می‌اندازد که «دزد نگرفته پادشاه است». این گفته به جای نکوهش قبح دزدی، تنها اشکال کار را گیر افتادن دزد می‌داند. از طرف دیگر می‌گوید خود جناب پادشاه دزدی است که هنوز گیر نیفتاده. به این ترتیب اجازه می‌دهد ملت به جای آن که این موجودات را دزد بنامد از آنان با نام زرنگ یاد کند.

مولانا این داستان را از جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایت محمد عوفی آورده است.

طواف

بایزید بسطامی بزرگ صوفیه، عازم مسافرت حج عمره بود.

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج عمره می‌دوید

در هر شهر سراغ مشایخ و بزرگان را می‌گرفت تا از معرفت آنان بهره برد. در یکی از شهرها پیر نابینایی را دید که پشتش مانند هلال خم شده بود.

دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فرّ و گفتار رجال

دیده نا بینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان به خواب

بایزید نزد این عارفِ بینادل نشست. گپ و گفت آنان معلوم کرد عارف عیال‌وار و سخت محتاج است.

پیش او بنشست و می‌پرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال

پیر از بایزید پرسید کجا می‌خواهی بروی ای بایزید؟

رخت غربت را کجا خواهی کشید؟

بایزید گفت قصد دارم به مکه به زیارت کعبه بروم. پیر پرسید امکانات سفر چه داری؟ بایزید گفت من دویست سکّه نقره دارم که گوشهٔ ردا گره زده‌ام.

گفت طوفی کن به گِردم هفت بار   این نکوتر از طواف حج شمار

طوف = طواف = به دور من بگرد.

عارف پیر نابینای خمیده‌پشت بینادل گفت تو هفت بار دور من طواف کن که این از طواف حج نیکوتر است. سکه‌ها را نزد من بگذار و مطمئن باش که حج را انجام داده‌ای و به مقصودت رسیده‌ای.

آن درم‌ها پیش من نـه ای جـواد   دان که حج کردی و حاصل شد مراد

خدا از وقتی خانۀ کعبه را ساخت داخل خانه نشد اما در درون من جز خدا هیچ چیز دیگری نبوده است.

تا بکـرد آن خـانه را در وی نـرفت   وندر این خانه به جز آن حَیّ نرفت

بایزید پذیرفت و طواف پیر کرد و بازگشت و به مقامات بالا رسید.

در بعضی نسخه‌ها در همین داستان بیت مهمی ضبط شده است:

هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تَبَع می آیدش

از گندم نان درست می‌کنند که خوراک انسان است ساقۀ گندم که کاه است خوراک انسان نیست. خوراک چهارپایان است. بحث این است که هرگز برای کاشتن کاه اقدام مکن تو گندم بکار، کاه خودش خواهد آمد.

این مفهوم بارها در ادبیات تکرار شده مثلاً در باب برزویه طبیب کلیله و دمنه داریم:

کاه که علف ستور است خود به تَبَع حاصل آید

اما چه درسی از آن بگیریم؟! وقتی داستان می‌نویسیم یا شعر می‌سراییم یا نقاشی می‌کشیم یا آهنگ می‌سازیم، درست مانند موقعی است که گندم می‌کاریم.

گندم ما بالا بردن سطح فرهنگ است، یاد دادن است، یاد گرفتن است. کاه، امضاء ما، اندکی شهرت و اندکی امکانات است. کاه آن است که به تَبَع حاصل

می‌آید، مبادا به خیال گذاشتن امضاء پای کار مشغول تولید شویم که این به کاشتن کاه می‌ماند. در این صورت هیچ چیز تولید نمی‌شود و دست ما را نمی‌گیرد. سازندگان بسیاری از آثار هنری بزرگ دنیا ناشناس مانده‌اند. قالی زیبای زیر پای شما را که بافته است؟ مساجد و بناهای تاریخی را که ساخته است؟ و تازه نام سازنده چه اهمیتی دارد؟ مهم کار است. مهم گندم است تا جایی که خود سازنده در اوج کار تبدیل به حجاب و پرده و مانع می‌شود.

بعضی به کاشتن کاه مشغولند و وقتی چیزی گیرشان نمی‌آید داد و فریادشان بلند می‌شود.

این از حکایات معروف تذکرةالاولیاء عطار نیشابوری است و البته در مراجع پیش از آن نیز آمده است.

عاقلی که خود را به دیوانگی زده بود

جوانی می‌خواست ازدواج کند اما دلش می‌خواست با خردمندی در این مـورد مشورت کند. به او گفتند در شهر مـا عـاقل‌ترین آدم آن است کـه خـود را بـه دیوانگی زده.

آن یکی گفتش که اندر شـهر مـا　　　نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

او پیرمردی است که سوار نی شده و بین بچه‌ها می‌دود و با آنان بازی می‌کند.

بر نیی گشته سواره آن فلان　　　می‌دواند در میان کـودکان

او داناترین دانایان است اما:

او در این دیوانگی پنهان شده‌ست

جوان، پیرمرد نی‌سوار را صدا کرد و از او راهنمایی خواست. پیر مجنون گـفت زود حرفت را بگو وگرنه اسب سرکش من به تو لگد خواهد زد.

گفت می‌خواهم در این کوچه زنی　　　کیست لایق از برای چـون مـنی؟

گفت می‌خواهم از محلهٔ شما زن بگیرم، چه کسی مناسب این کار است؟ پیر به سرعت پاسخ داد و به تندی دور شد:

گـفت سـه گـونه زن‌انـد انـدر جـهان　　　آن دو رنـج و ایـن یکـی گـنج روان

آن یکی را چون بخواهی کُل تـو راست　　و آن دگر نیمی تـو را نـیمی جـداست

وان سِـــیُم هـــیچ او تـرا نـبود بـدان　　ایـــن شـــنودی؟ دور شــو رفـتم روان

سه نوع زن در دنیا هست. نوع اول کاملاً در اختیار تو است. نوع دوم نـصفش مال توست. نوع سوم اصلاً مال تو نیست. این را گفت و به سرعت دور شد.

پیر وارد جمع کودکان شد که مرد جوان دوباره او را صدا کرد و گفت لطفاً سخنت را تفسیر کن تا بفهمم چه می‌گویی.

پیر نی‌سوار برگشت گفت نوع اول دختری است که آفـتاب مـهتاب رنگ او را ندیده، او تو را از غم نجات می‌دهد. نوع دوم زن بیوه است که نصفش متعلق به تو است اما همیشه به یاد دیگری هم هست نوع سوم زن بیوه‌ای است کـه از شوهر قبلی فرزند داشته باشد.

چون ز شوی اولش کودک بود　　مهر و کل خاطرش آن سو رود

او هیچ به تو تعلق ندارد و تمام حواسش پی فرزند و شوهر قبلی است. پیر این را گفت و رفت.

پس از چندی جوان او را صدا کرد و گفت بیا.

آمد. گفت تو با این عقل و ادب از عقل کل هم عاقل‌تری. بیان تو مثل خورشید روشن است، پس چرا به تو می‌گویند دیوانه؟ این مجنون‌بازی چیست؟

تـو ورای عـقل کـلی در بـیان　　آفتابی در جنون چونی نـهان؟

پیر گفت این مردم نادان می‌خواستند مرا رئیس دادگستری کنند. هر چه گفتم نه نمی‌خواهم قاضی باشم قبول نمی‌کردند. به همین دلیل دیوانه شدم.

بعد مولانا وارد یک مبحث عرفانی مـی‌شود کـه مـناسب ایـن کـتاب نـیست. مصرعی در این قسمت ضرب‌المثل شده است

کاردش تا استخوان ما رسید

شکایت قاضی از قضاوت

مولانا داستان کوتاهی دارد که ضمن آن به مشکلات قضاوت و قضات اشاره می‌کند.

یک قاضی داشت گریه می‌کرد. معاونش پرسید این چه وقت گریه است؟ تو از این که به مقام قضاوت رسیده‌ای باید شاد باشی.

گفت آه، چون حکم راند بی‌دلی؟ در میان آن دو عالِم جاهلی

قاضی در میان گریه گفت: هر دو طرف دعوا می‌دانند داستان‌شان چیست و به کار خود عالِم هستند اما من که نمی‌دانم و جاهلی بیش نیستم چگونه باید بین این دو نفر داوری کنم؟

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند؟

آن دو دشمن به خوبی می‌دانند چه بین‌شان رخ داده اما قاضی بیچاره از دو کلمه‌ای که باید بخواند چه دریافت می‌کند؟

جاهل است و غافل است از حال‌شان چون رَوَد در خون‌شان و مال‌شان؟

قاضی از حال و احوال و وقایع بی‌خبر است، چگونه باید در مسایل کیفری یا حقوقی بین آن‌ها داوری کند؟

در این داستان یک بیت افشاگر و ترسناک حضور دارد:

تا تو رشوت نســتدی بــیننده‌ای   چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

ضریر =کور =نابینا.

مولانا به قاضی مــی‌گوید تـا وقـتی رشـوه نگـرفته‌ای دارای چشـم هسـتی و می‌توانی ببینی و داوری کنی اما اگر طمع کـنی و رشـوه بگـیری چشـمانت را ازدست می‌دهی و کور می‌شوی و آزادی‌ات را از دست می‌دهی و بنده و بردهٔ رشوه‌دهنده می‌شوی.

خانهٔ آخرت

کودکی در پیش تابوت پـدر　　　زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند؟

این کودک که از مرگ و دوری پدر می‌نالد و گریه می‌کند در مورد خانهٔ آخرت پدر شرح می‌دهد:

می‌بَرَندت خانه‌ای تنگ و زحـیر　　　نی در او قالی و نه در وی حصیر

زحیر = رنج‌آور = آزاردهنده.

در این خانه که تو را می‌برند شب‌ها هیچ چراغی روشن نیست روزها نه غذا و نان پیدا می‌شود و نه نشان و بویی از خوراکی هست.

این خانه نه در و پیکر درست و حسابی دارد، نه به بالا و بام راه دارد، نه حتی یک همسایه دارد که در موقع لازم به تو پناه بدهد.

این کودک به همین ترتیب اوصاف خانهٔ آخرت پدر را می‌شمرد و گریه می‌کرد.

زین نَسَق اوصاف خـانه مـی‌شمرد　　　وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

زین نَسَق = به همین ترتیب = روش.

در بین مشایعت‌کنندگان جنازه، یک پسربچهٔ کوچک بود. وقتی لابه‌های کودک

یتیم را شنید به پدرش گفت:

واللّه این را خانهٔ ما می‌برند

پدرش گفت این چرندیات چیه که می‌گویی؟ پسر در پاسخ گفت:

این نشانی‌ها که گفت او یک به یک — خـانهٔ مـا راست بـی‌تردید و شک

نه حصیر و نـه چـراغ و نـه طـعام — نه درش معمور و نه صحن و نه بام

انگور

چار کس را داد مردی یک دِرَم

مولانا به هیچ قانون و قاعده‌ای بـرای داسـتان‌پردازی پـایبند نـیست و هـیچ علاقه‌ای به باورپذیری ندارد. او به راحتی حرف خود را می‌زند و در بند هـیچ آرایه و پیرایه‌ای نیست. برای مولانا فقط جان کلام مهم است و همان‌طور که خودش گفته بقیه مهم نیست.

انسان‌های بـزرگ بـا «انـدیشه» یـا جـان کـلام کـار دارنـد، اعـم از ایـن کـه «احساسات» را تحریک کنند یانه، اعم از این که به «حوادث» بپردازند و قصه بگویند یا نه، در هر حال بحث اصلی آنان «اندیشه» است.

باری، اولی گفت ما با این پول «**انگور**» بخریم. دومی عرب بـود و گـفت مـن «**عِنَب**» می‌خواهم.

آن یکی دیگر عرب بُـد گـفت لا　　　　من عِنَب خواهم نه انگور ای دَغا

عِنَب = انگور (عربی).

دَغا = دغل باز، حقه باز، حیله گر.

سومی ترک بود و گفت من این‌ها را نمی‌خواهم و باید «**اُزُم**» بخریم.

آن یکی ترکی بُد و گفت ای گُزوم　　　من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزوم

گُزوم = عزیزم، جانم.

اُزوم = انگور (ترکی).

چهارمی رومی بود و با هر سه مخالفت کرد و «**استافیل**» خواست.

استافیل به معنای انگور است. از زبان یونانی قدیم آمده و در بعضی نقاط اروپای قدیم رواج داشته است.

مولانا تمام داستان انگور را در چهار بیت آورده در حالی که اگر می‌خواست به داستان‌سرایی پای‌بند باشد باید به مراتب بیش‌تر می‌نوشت. آنگاه به واقع «**مثنوی هفتاد من کاغذ**» می‌شد.

این چهار نفر دعواشان شد.

در تنازع آن نفر جنگی شدند　　　که ز سرّ نام‌ها غافل بُدند

تنازع = نزاع، دعوا مرافعه.

جنگی = عصبانی و جنگجو.

این چهار نفر جنگ‌شان شد و کتک کاری را شروع کردند:

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی　　　پُر بُدند از جهل و از دانش تهی

مولانا می‌گوید اگر یک خردمند باسواد زبان‌دان آن‌جا بود این‌ها را صلح می‌داد و می‌گفت صبر کنید من با همین یک درم هر چهار نفر شما را به مقصود می‌رسانم.

پس بگفتی او که من زین یک درم　　　آرزوی جمله‌تان را می‌خرم

در غیر این صورت هر قدر هم این چهار نفر با یک‌دیگر بجنگند مشکل آسان نشده و مسأله حل نمی‌شود.

از نزاع ترک و رومی و عرب　　　حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب

دفتر سوم

دفتر سوم با نام حسام‌الدین شروع می‌شود:

ای ضیاءالحق حسام‌الدیـن بـیار   این سوم دفتر که سنت شد سه بار

شغال و طاووس

یک شغال پرید توی خمرهٔ رنگ تا پوستش رنگی بشود.

آن شـغالی رفت انـدر خُـمّ رنگ   اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

وقتی بیرون آمد و رنگ‌های متنوع را روی پوست خودش دید ادعایش شد و گفت من طاووس بهشتی هستم.

پس برآمد پوستش رنگین شده   که منم طاووس عـلیین شـده

طاووس علیین = طاووس بهشت.

درست مثل فرعون که پادشاه مصر بود و همه‌گونه تزئینات و زیورآلات داشت و قصرش آراسته و زیبا بود و ادعای خدایی کرد.

این شغال نزد سایر شغالان رفت و به خاطر آن رنگ‌ها شروع به ادعا کرد اما ادعاهایش را نپذیرفتند.

شغال رنگی، همهٔ استدلال را به کار می‌گیرد تا دیگران را قانع کند امـا کسـی نمی‌پذیرد.

مولانا همهٔ این داستان را می‌گوید تا بعد به دیکتاتور مشهور، فرعون، که ادعای خدایی کرده بود بپردازد:

های ای فرعون ناموسی مکن　　　تو شغالی هیچ طاووسی مکن

سوی طاووسان اگر پیدا شوی　　　عاجزی از جلوه و رسوا شوی

مولانا همیشه به جباران تاریخ اشاره دارد:

آن که گستاخ آمدند اندر زمین　　　استخوان و کله‌هاشان را بـبین

به جبّاران که آمدند و جنایت کردند نگاه کن که تبدیل بـه جـمجمه و مشـتی استخوان در خاک شدند.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم　　　با شما نامحرمان مـا خـامشیم

سمیع = شنوا.

بصیر = بینا.

اصل این قصه یونانی است که به صورت‌های مختلف ترجـمه و روایت شـده است.

در کلیله و دمنه نیز شغالی در ظرف رنگ می‌افتد و بابت رنگی شـدن ادعـای پیغمبری می‌کند.

فیل در تاریکی

پیل اندر خانه‌ای تـاریک بــود عَرضه را آورده بودندش هُنود

هُنود = هندی‌ها

هندی‌ها یک فیل آورده بودند که به مردم فیل ندیده نشان بدهند اما عجالتا آن را در خانه‌ای تاریک گذاشته بودند.

این قصه روایت‌های فراوان دارد و غزالی در هر دو کتاب احیاءالعلوم و کیمیای سعادت آورده اما از همه جالب‌تر روایت سنائی غزنوی است که می‌گوید:

بود شهری بزرگ در حــد غــور وندر آن شهر مردمان همه کور

غور = شهری باستانی در کوهستان‌های افغانستان کنونی.

پادشاهی سوار بر فیل از شهر کوران می‌گذشت. شـاه در آن دشت خـیمه زد. لشکر بزرگ شاه به استراحت پرداخت. مردمان کور شهر که می‌خواستند بدانند فیل چه جور جانوری است آمدند و...و بقیه‌اش در کتاب سنائی.

و اما کتاب مثنوی معنوی مولوی. مولانا به جای شهر کوران یک خانهٔ تاریک در نظر می‌گیرد.

پیل اندر خانه‌ای تاریک بود

مردم برای دیدنش صف کشیده بودند یک‌یک داخل می‌رفتند و چـون خـانه تاریک بود و جایی را نمی‌دیدند به فیل دست می‌کشیدند و بیرون می‌آمدند.

آن یکی را کف به خـرطوم افـتاد   گفت همچون ناودان است این نهاد

اولی که کف دستش را روی خرطوم کشیده بود گفت این موجود مـثل نـاودان است.

آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن بر او چون باد بیزن شد پدید

بعدی که دست به‌گوش فیل زده بود می‌گفت این موجود مثل بادبزن است.

آن یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود

بعدی که با دست پای فیل را لمس کرده بود گفت فیل به شکل ستون است.

خلاصه هر کس هر جای فیل را لمس می‌کرد روایت تـازه‌ای از فـیل داشت.

مولانا این‌جا وارد می‌شود:

در کف هر کس اگر شمعی بُـدی   اختلاف از گفت‌شان بیرون شدی

این داستان نیز امکان می‌دهد تا مولانا ما را از چشمهٔ حکمت خود بنوشاند.

سخت‌گیری و تعصّب خامی است   تا جنینی، کار خون آشامی است

جنین در شکم مادر از خون مادر تغذیه می‌شود. مولانا آدم متعصب و سخت گیر را به جنین تولد نیافته تشبیه می‌کند.

در قصهٔ فیل نباید هیچ کدام در مورد عقیده‌ای که ابراز کرده‌اند تعصب نشـان بدهند چون ممکن است حقیقت چیز دیگری باشد.

پیرمرد و ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که برسنجم زری

پیرمردی وارد دکان طلاساز شد و گفت ترازو قرض بده تا یک مقدار خرده طلا دارم وزن کنم. زرگر به او گفت «غربال» ندارم!

گفت خواجه رو مرا غربال نیست

پیرمرد گفت من ترازو می‌خواهم چرا حرف بی‌ربط می‌زنی؟

گفت میزان ده بر این تَسخُر مه‌ایست

میزان = ترازو.

تَسخُر = مسخره بازی.

مه‌ایست = توقف نکن.

زرگر به او گفت «جارو» ندارم!

گفت جاروبی ندارم در دکان

جاروب = جارو

پیرمرد گفت این مسخره‌بازی‌ها چیه؟ خودت را به کَری زده‌ای؟ من ترازو می‌خواهم.

من ترازویی که می‌خواهم بده　　　خویشتن را کر مکن هر سو مَجِه

مَجِه = جهیدن، پریدن.

هر سو مَجِه = خود را به کوچهٔ علی چپ نزن.

زرگر گفت من کر نیستم و حرف تو را شنیدم و برای این که فکر نکنی من آدمی بی‌معنی هستم و حرف بی‌ربط می‌زنم برایت توضیح می‌دهم.

گفت بشنیدم سخن کر نیستم　　　تا نپنداری که بی معنی‌ستم

حرفت را شنیدم اما تو پیر هستی و لَقوِه (پارکینسون) داری و می‌لرزی.

این شنیدم لیک پیری مرتعش　　　دست لرزان جسم تو نـامُنتَعش

مرتعش = لرزان.

نامنتعش = سست و ناپایدار.

طلای تو خرده‌ریز است و دستت می‌لرزد و موقع وزن کردن، طلاها به زمین می‌ریزد.

و آن زر تو هم قراضه خرد مرد　　　دست لرزد پس بریزد زرّ خـرد

قراضه = خرده ریز طلا و نقره

بعد جارو می‌خواهی تا طلاها را از کف زمین جمع کنی.

پس بگویی خواجه جارویی بیار　　　تـا بـجویم زرّ خـود را در غـبار

اما همراه با طلا مقدار زیادی خاک هم جمع می‌شود. بعد می‌آیی که بـه مـن غلبیر (غربال) بده تا طلا را از خاک جدا کنم.

چون بروبی خاک را جمع آوری　　　گویی‌ام غلبیر خواهم ای جـری

جری = دلاور

من اول کار انتهای خط را دیدم و پاسخ آخری را دادم.

من ز اول دیدم آخِـر را تـمام　　　جای دیگر رو از این‌جا والسّلام

دزد و دُهل

داستانی قدیمی هست که مولانا آن را به نظم آورده. نیمه‌شب دزدی تردست دیواری را سوراخ می‌کرد. مردی بیمار که خوابش نمی‌برد صدای آهستهٔ کندن سنگ و آجر را شنید.

رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را در چه کاری ای پدر؟

این شخص روی پشت‌بام رفت و خم شد سرش را پایین آورد و به دزد گفت داری چه کار می‌کنی؟ نصف شبی چاه می‌کنی؟ دزد گفت نه، دارم دُهُل می‌زنم. مرد بیمار از بالای بام گفت اگر دُهُل می‌زنی صدای دُهُل کجاست؟

گفت فردا بشنوی این بانگ را

صدای این دُهُل فردا به گوش‌ها می‌رسد.

مولانا بعضی داستان‌ها را به طرز تکان دهنده‌ای به پایان می‌رساند:

چون قلم این‌جا رسیده شد شکست

دفتر چهارم

شروع دفتر چهارم نیز با نام معشوق مولاناست:

ای ضیاءالحق حسام‌الدیـن تـویی — که گذشت از مَه به نورت مـثنوی

گـــردن ایـن مـثنوی را بســته‌ای — می‌کشی آن سو که خود دانسته‌ای

مثنوی را چون تو مـبدأ بـوده‌ای — گر فزون گردد تـواَش افـزوده‌ای

دبّاغ در بازار عطر فروشان

جایی که پوست حیواناتی مانند گاو یا گوسفند را تبدیل به چرم می‌کنند به دبّاغ‌خانه معروف است و دبّاغ کسی است که این کار را انجام می‌دهد. دباغ‌خانه شاید بدبوترین جای جهان باشد اما بینی دبّاغ‌ها به این بوی تند عادت می‌کند و با آن راحت است. برعکس اگر بوی لطیف به مشام‌شان برسد آزار می‌شوند.

آن یکی افتاد بیهوش و خمید   چون‌که در بازار عطّاران رسید

یک نفر از بازار عطرفروشان گذر می‌کرد که بیهوش شد و بر زمین افتاد. تا نیمروز مانند مرده کف بازار افتاده بود. مردم همه بر سرش گرد آمدند تا او را درمان کنند.

جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لاحول‌گو درمان کنان

یک نفر بخور آورد، یک نفر گلاب پاشید، او را با عطرهای مختلف مالیدند بل‌که زنده شود اما او مثل مرده افتاده بود. وقتی از انواع معالجات بالینی اولیه ناامید شدند دهانش را بو کردند تا ببینند:

تا که مِی خورده است یا بنگ و حشیش

آیا مشروب خورده یا حشیش کشیده که به این وضع افتاده اما چیزی پیدا

نمی‌کردند. در نتیجه به خانواده‌اش خبر رساندند که فلانی کف بازار افتاده مرده. این شخص یک برادر زبر و زرنگ و باهوش داشت. او خود را به سرعت به بازار رساند در حالی که:

اندکی سرگین سگ در آستین

سرگین = مدفوع.

برادر می‌دانست که او صبح تا شب با بدبوترین کثافات سروکار دارد و بوی عطر حال او را بد کرده است. هنگامی که علت بیماری دانسته شود معالجه آسان است.

در این‌جا مولانا نقل‌قولی از پزشک بزرگ و معروف یونان باستان جالینوس می‌آورد:

پس چنین گفته‌ست جالینوس مِه   آن‌چه عادت داشت بیمار، آنْش دِه

به همین دلیل است که سرگین سگ داروی اوست. برادر زیرک به بالین برادر مدهوش آمد.

خلق را می‌راند از وی آن جوان   تا علاجش را نبینند آن کسان

برای این‌که مردم معالجه‌اش را نبینند همه را پس زد. روی مرد بیهوش خم شد و در گوش او به‌مانند آن که وردی بخواند چیزی گفت اما در خفا سرگین سگ را جلو بینی مرد بیهوش گرفت. بعد از ساعتی مرد بیهوش چشمش را باز کرد و به هوش آمد. همه گفتند آن جوان جادو کرده است:

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت   خلق گفتند این فسونی بد شگفت

یکی از سخنان مولانا در این داستان طلایی است:

رنج را «صد تُو» و افزون می‌کنید   عقل را دارو به افیون می‌کنید

صد تو = صد برابر.

مولانا جلو اعتیاد به مواد مخدر ایستاده و با آن مخالفت می‌کند و می‌گوید وقتی با افیون یا تریاک رنج بیماری را برطرف می‌کنید در واقع آن را صد برابر بیش‌تر می‌کنید.

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

که نشان می‌دهد از مرفینِ تریاک به عنوان داروی تسکین‌دهندهٔ قوی استفاده می‌شده است. معلوم نیست چرا مولانا از این دارو برای خال‌کوبی آن کس که نقش شیر می‌خواست بهره نبرده است.

آزمون شیطان

داستانی باستانی هست که روزی شیطان به مردی مقدس رو می‌آورد که اگر تو به خدا اعتقاد داری خود را از بلندی پرت کن، خدا تو را نجات خواهد داد. مرد مقدس حاضر به آزمایش خدا یا در واقع آزمایش شیطان نمی‌شود. این داستان در مسیحیت هم آمده حتا داستایوفسکی در برادران کارامازوف یک فصل کامل را به این داستان اختصاص داده است.

مولانا این داستان را اسلامی کرده و یک نفر با نیت شیطانی به علی مرتضی(ع) نزدیک می‌شود:

گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن به حفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقادِ خوبِ با برهانِ تو

ایقان = یقین داشتن = مطمئن بودن = ایمان داشتن.

پاسخ به مدعی طولانی است. خلاصه‌اش آن‌که انسان نمی‌تواند خدا را امتحان کند و نباید برای این کار قدمی بردارد.

نی زن

یک نفر بالای درخت گردو نشسته بود. پایین نهر آب به آرامی می‌گذشت. از بالا گردو در آب می‌انداخت. افتادن گردو در آب صدا و موج تولید می‌کرد و حباب‌های ریز و درشت بالا می‌آمد. عاقلی از راه رسید. به مرد بالای درخت گفت این کار چه مشکلی را آسان می‌کند. اگر منظورت این است که گردوها خیس بخورد، تا تو پایین بیایی گردوها را آب می‌برد.

مرد از بالای درخت جواب داد من دنبال گردو نیستم و نمی‌خواهم گردو خیس بخورد:

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست

قصد من آن است کآید بانگ آب — هم ببینم بر سر آن این حباب

جوز = گردو.

مه‌ایست = توقف نکن.

من می‌خواهم صدای آب را بشنوم و حباب‌های روی آب را ببینم. بعد یک‌مرتبه ابیات غیر منتظره:

همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاءالحق حُسام‌الدّین تویی

مثنوی اندر فـروع و در اصــول　　　جمله آنِ توست کردستی قبول

توگویی صدای آب و حباب به مثنوی و حُسام اشاره دارد.

در این داستان نـیز مـولانا سـخنان فـراوان و جـالب دارد کـه یکـی از آن‌هـا ضرب‌المثل شده است.

آن یکی نایی خوش نی می زده است　　　نــاگــهان از مـقعدش بـادی بـجَست

نــای را بـرکـون نـهاد اوکـه ز مـن　　　گــر تـو بـهتر مـی‌زنی بسـتان بـزن

دفتر پنجم

دفتر پنجم نیز مثل بقیه با نام حُسام‌الدّین شروع می‌شود.

شه حُسام‌الدّین که نور انجم است　　　طـالب آغـاز سِـفرِ پـنجم است

انجم = ستارگان.

سِفر =کتاب، دفتر.

ای ضیاءالحق حُسام‌الدّیـن راد　　　اوســـتادان صــفا را اوســـتاد

و ادامه می‌دهد تا می‌رسد به:

شرح تو غبن است با اهل جهان　　　همچو راز عشـق دارم در نـهان

غبن = زیان، مایهٔ رشک و حسد.

اهل جهان حسود هستند و نمی‌توانم در مورد الطاف تو و عشقی که به تو دارم با آنان گفت‌وگو کنم و راز این عشق را پنهان نگه می‌دارم.

پر طاووس

در مثنوی طاووس به دو شکل مختلف معرفی می‌شود و دو تعریف و تعبیر برای آن ارائه می‌گردد. اول، طاووس را به عنوان نماد جاه‌طلبی و مقام پرستی معرفی می‌کند:

بطّ و طاووس است و زاغ است و خروس   این مثالِ چارْ خُلق اندر نفوس

بطّ حرص است و خروس آن شهوت است   جاه چون طاووس و زاغ اُمنیّت است

بط = مرغابی.

اُمنیّت = آرزو.

آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ

مولانا در تشریح طاووسِ جاه‌طلبی نکات فراوان می‌آورد.

نگاه دوم به طاووس عارفانه و ملامتی است.

پرّ خود می‌کند طاووسی به دشت   یک حکیمی رفته بود آن‌جا به‌گشت

طاووس با نوک خودش پرهای زیبای خود را می‌کند و دور می‌انداخت و تن زیبای خود را لخت و بدون پر و زشت می‌کرد.

خردمندی که از آن‌جا می‌گذشت با طاووس گفت‌وگو کرد. از طاووس پرسید این

پرهای زیبا را چرا می‌کنی؟ چطور دلت می‌آید که این همه زیبایی را از بین ببری؟ آدم‌های خوش سلیقه از پر تو برای تزئین استفاده می‌کنند یا به هم هدیه می‌دهند یا لای کتاب می‌گذارند. حتا بعضی‌ها از پر تو به جای بادبزن استفاده می‌کنند تا هوا را به حرکت در آورند.

بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو بادبیزن می‌کنند

چه شده؟ چرا پَر می‌کَنی؟ نکند عزادار هستی و داری صورت خود را چنگ می‌اندازی و خراش می‌دهی؟

بَر مَکَن آن پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوب‌رو

رفو = تعمیر و دوخت و دوز لباس پاره.

تو اگر خودت را به این شکل در آوری دیگر درست شدنی نیست. خردمند همچنان ادامه می‌دهد:

آن چنان رخ را خراشیدن خطاست

و باز می‌گوید:

زخم ناخن بر چنان رخ کافری است

مولانا از این مبحث نیز کمال استفاده می‌کند و بحث مبسوط دینی به میان می‌آورد.

در پاسخ آن همه سخنان حکیم، طاووس به سخن در می‌آید و می‌گوید این پرهای زیبا بلای جان من شده است. من نیز پر خود را دوست دارم اما جان برای من مهم‌تر و محترم‌تر است.

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا   سوی من آید پی این بال‌ها

مردم به خاطر زیبایی این پرها در من به چشمِ طمع نگاه و به من دست درازی می‌کنند. از طرف دیگر شکارچیان بی‌رحم همه جا برای من دام می‌گسترند.

ای بسا صیّاد بی‌رحمت مدام   بهر این پرها نهد هرسوم دام

هرسوم = هر سوی من، هر طرف من، دور تا دور من.

برای خیلی‌ها حتا مهم نیست که مرا زنده بگیرند، حتا کشتهٔ من برای‌شان کفایت می‌کند زیرا فقط پرهای مرا می‌خواهند.

چند تیر انداز بهر بال‌ها   تیر سوی من کشد اندر هوا

از آن‌جا که من زور ندارم و نمی‌توانم با این همه دشمنی مقابله کنم پس بهتر است زشت و کریه بشوم تا جانم خلاصی یابد و بتوانم در سایهٔ امن زندگی کنم.

آن به آید که شوم زشت و کریه

ترکیب زشت و کریه مرا به یاد شعر م. آزرم می‌اندازد:

از شهر بند فاجعه می‌آید

آنک کریه و زشت و تماشایی

مولانا این بحث را می‌شکافد و به هنر و هنرمندان و تولیدات هنری نظر می‌کند.

پس هنر آمد هلاکت خام را   کز پی دانه نبیند دام را

پرندگان به شوق دانه در دام می‌افتند. مولانا معتقد است هنر و شهرتی که با آن می‌آید همان دانه است که انسان را به دام هلاک می‌اندازد.

هر کجا دام است و دانه کم نشین

یا در جای دیگر:

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو

مولانا وارد بحث‌های عمیق می‌شود تا آن‌جا که به یکی از پایه‌ای‌ترین سوآل‌های روانشناسی می‌رسد:

می‌گریزم تا رگم جنبان بود   کی فرار از خویشتن آسان بود؟

آن کـه از غـیری بـود او را فـرار　　　چـون از او بـبرید گـیرد او قـرار

من که خصمم هم منم انـدر گـریز　　　تا ابـد کـار مـن آمـد خـیز خـیز

نه به هند است ایمن و نه در ختن　　　آن‌که خصم اوست سایهٔ خـویشتن

با این‌که می‌دانم فرار از خود آسان نیست، من تا جان در بدن دارم از خودم فرار می‌کنم.

اگر از کسی غیر از خودتان فرار کنید، وقتی از او دور شدید و مطمئن شدید که دیگر گزندی از او به شما نخواهد رسید ایمن می‌شوید و آرام و قرار می‌گیرید.

اما من که دشمن خودم هستم هر قدر هم فرار کنم فایده ندارد و تا آخر دنیا باید افتان و خیزان بروم. کسی که نفس خودش دشمن جان خودش است نه در هندوستان و نه در آمریکا ایمن نخواهد بود چون دشمنش را با خودش دارد.

مولانا سپس راه کار را به سادگی نشان می‌دهد و به هنرمندان پر طاووسی زیبا می‌گوید:

گنج‌ها را در خرابی ز آن نـهند　　　تا ز حرصِ اهلِ عمران وا رهند

پر نتانی کند رو خـلوت گـزین　　　تا نگردی جمله خرج آن و این

اهل عمران = اهل دنیا، پول پرست‌ها.

پر نتانی کند به داستان طاووس بر می‌گردد. طاووس برای زشت شدن پر خود را می‌کند اما هنرمندی که آثار زیبای هنری خلق می‌کند نمی‌تواند خلق نکند پس به ناگزیر باید خلوت گزیند.

هر وقت بحث ملامت پیش می‌آید یاد حافظ می‌افتم:

مقام اهل سعادت ملامت است ای دل　　　کز این ره است بر ایشان در سعادت باز

ملامت در ادبیات فارسی فقط به معنای شماتت و سرزنش و مانند آن نیست. آن قدیم‌ها رسم بود که برخی از مردم تظاهر به زهد و تقوا و پاکدامنی می‌کردند

و از این راه کلاه سر بقیه می‌گذاشتند و به انواع سوءاستفاده می‌پرداختند.
در تضاد با جماعت زاهدان دروغین، گروهی پیدا شدند که بـه آنـان مـلامتیه می‌گویند. پیروان ملامتیه اگرچه پاک و منزه هستند اما معتقدند که نشان دادن عبادت و پرهیزگاری، ریاکاری‌ست. آنان برعکس عمل می‌کردند و در مخالفت با زاهدانی که به دروغ جانماز آب می‌کشیدند زهد واقعی خود را پنهان می‌کردند و بر عکس آن را نشان می‌دادند.
پایه‌های اندیشهٔ ملامت، عکس‌العمل در مقابل ریاکاری‌ست. آنان به‌گونه‌ای رفتار می‌کردند که عامهٔ مردم آنان را رد می‌کردند. اعمال آنـان و گـفتار آنـان خلاف شرع به نظر می‌رسید در حالی که در باطن پاکدامن بودند.
بنیان‌گذار نظریهٔ ملامت «حمدون قصّار» از صوفیان قرن سوم نیشابور است.
گروه قلندریه از درون ملامتیه شروع می‌شود و تمامی ستایش رندان قلندر، در واقع سـتایش روحـیهٔ ضـد ریـاکـاری پـیروان مـلامت است. حـافظ یکـی از بزرگ‌ترین مبلغان و ستایش‌گران ملامت است.
مولانا نکاتی دارد که یادآور ملامت و ملامتیون است:

هر که بستاید تو را دشنام ده

این داستان در کتاب لباب‌الالباب محمد عوفی هم آمده است.

آهو در طویله

صیادی آهویی را زنده گرفت. این شکارچی طویله‌ای پر از الاغ و گـاو داشت. آهو را به آن‌جا برد و به طویله انداخت. این ستم بزرگ در حق آهوی بیچاره بود.

آهـویی را کـرد صـیادی شکـار　　　اندر آخُرکـردش آن بـی‌زینهار

آخُری را پـر زگـاوان و خـران　　　حبس آهوکرد چون اِستم‌گـران

اِستم = ستم

آهو وحشت زده به هر سو می‌دوید. جای آهو آن‌جا نبود و نمی‌دانست باید به کجا پناه ببرد یا چه کار کند.

آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت　　　او به پیش آن خران شب کاه ریخت

صیاد شب به طویله آمد و جلو گاوان و خران کاه ریخت که با اشتها شروع بـه خوردن کردند. حیوانات چنان با لذت کاه می‌خوردند که تو گویی شکر می‌خورند:

کاه را می‌خورد خوش تر ز شکر

آهو اما از وحشت و ناراحتی از این سو به آن سو می‌رمید. گرد و غبار بلند شده از کاه و بوی گند طویله حال آهو را منقلب می‌کرد. آهو نمی‌توانست از غذای گاوان و خران بخورد. حالش به هم می‌خورد. او به چمن سبز و تازهٔ صحرایی عادت

داشت. آهو مرگ را جلو چشم خود می‌دید.

هر که را با ضدّ خود بگـذاشـتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

گاوان و خران طویله به آهو طعنه می‌زدند و او را مسخره می‌کردند.

○

ترکیب گاوان و خران مرا به یاد بیت سعدی می‌اندازد.

گاوان و خران بار بردار   به ز آدمیان مـردم آزار

○

آهوی نازنین که گرفتار مشتی موجودات خشن شده بود نـمی‌توانست از خـود دفاع کند زیرا هر قدر از مکان زیستش و از خوراکش برای همسایگان تعریف می‌کرد به نظر آنان دروغ و لاف می‌رسید.

گفت آری لاف می‌زن لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گـزاف

«لاف در غربت و تولید صدا در بازار مسگرها» ضرب‌المثل شده است.

آهو درمانده شده بود. این داستان نـزد انسـان‌ها نـیز فـراوان دیـده مـی‌شود. داسـتایوفسکی در سـال‌های زنـدان بـزرگ‌ترین عـذابش اسـارت در چـنین جماعتی بود و آرزوی تنهایی می‌کرد.

مولانا پایان قصهٔ آهو را نمی‌گوید پس ما می‌توانـیم تـصور کـنیم در اثـر یک حادثه در طویله باز شد و آهو به جنگل گریخت و تا آخر آزادانه زندگی کرد.

دفتر ششم

ای حیاتِ دل! حُسام‌الدّین! بسی　　　میل می‌جوشد به قسـم سـادسی

قسم سادس = دفتر ششم

مولانا استاد عشق است اما با آن که زن و بچه دارد، عشقش را به سه مرد فریاد کرده است. در جوانی به شمس و پس از غیب شدن شمس، به صلاح‌الدین زرکوب و در پیری به حُسام‌الدّین چلبی.

در پانزده سال آخر عمر مولانا، حُسام‌الدّین تنها نیروی محرکهٔ کار و انگیزهٔ زندگی مولانا بوده است. از همین رو مولانا بارها مثنوی را «حُسامی‌نامه» خوانده است.

دزد گوسفند و چاه

یک نفر طناب به گردن گوسفندی انداخته بود و می‌رفت. دزدی رسید آهسته طناب را برید و گوسفند را با خود برد.

پس از مدتی مرد به پشت سر نگاه کرد و گوسفند را ندید. فریادش به آسمان بلند شد و هراسان به هر سو دوید تا گوسفند را پیدا کند.

بر سر چاهی بدید آن دزد را

اما چون قبلاً دزد را ندیده بود ندانست که این شخص همان دزد گوسفند است. دزد بر سر چاه فغان و واویلا می‌کرد. به چاه نزدیک شد و پرسید چرا داد و فریاد راه انداخته‌ای؟ گفت کیسهٔ سکه‌های طلای من در چاه افتاده. اگر بتوانی بروی و طلاها را بیاوری خمس آن یعنی یک‌پنجم آن را به تو می‌دهم.

خمس صد دینار بستانی به دست

در کیسهٔ طلای من صد سکهٔ دینار طلا بود و خمس آن مال تو خواهد بود. یک‌پنجم صد سکه می‌شود بیست سکهٔ طلا که آن زمان ثروتی کلان به شمار می‌آمد. مرد گوسفند از دست داده پیش خود حساب کرد که این قیمت ده گوسفند است و اگر من یک گوسفند از دست دادم ده برابر آن را به دست

آورده‌ام.

گر توانی دَر رَوی بیرون کشی　　　　خمس بدهم مر تو را با دلخوشی

مرد نگاهی به چاه آب کرد سپس لباس‌هایش را درآورد و داخل چاه شد.

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت

وقتی به اندازهٔ کافی پایین رفت دزد ناقلا به سرعت لباس‌های مرد را برداشت و فرار کرد.

مولانا در این قصه دلایل گوشه‌گیری خود را می‌گوید:

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام　　　　خلق را من دزد جامه دیده‌ام

گردو بازی عاشق

عاشقی بوده‌ست در ایّام پیش　　　پاسبانِ عهد اندر عهدِ خویش

در روزگار قدیم عاشقی زندگی می‌کرد که به عشق خود وفادار بود و جز معشوق خود به هیچ‌کس نظر نینداخت و کسی را نخواست و فقط در فکر عشق خود بود.

سال‌ها در بندِ وصل ماه خود　　　شاهمات و ماتِ شاهنشاه خود

شاهمات = اصطلاح شطرنج = اسیر.

عاقبت جوینده یابنده بـود　　　که فَرَج از صبر زاینده بـود

فرج = گشادگی = پیروزی = رسیدن به هدف.

مولانا این مفهوم را بارها به‌کار برده:

آن‌که جوینده‌ست یابنده بود

یا در جای دیگر:

زان‌که جِد جوینده یابنده بُوَد

جد = جدی

حافظ می‌فرماید:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند　　　بـــر اثـر صـبر نـوبت ظـفر آیـد

ظفر = پیروزی.

باری، معشوق که پایداری و وفاداری عاشق را دید تسلیم شد و گفت امشب به فلان حجره بیا و منتظر بنشین تا نیم‌شب که خودم به دیدنت بیایم.

مرد از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. اکنون که دانست ماه او از زیر ابر پیدا شده، قربانی کرد و خرج داد و شب به آن حجره رفت و نشست.

بر امید وعدهٔ آن یارِ غار

پس از چندی مرد از فرط خستگی خوابش برد. نیمه‌های دل شب دلدار نازنین به وعده‌اش وفا کرد و به حجره آمد:

عاشق خود را فتاده خفته دیـد — انــدکی از آســتین او دریــد

گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

دید عاشق دلخسته‌اش گرفته خوابیده. چندتا گردو در جیب لباسش گذاشت به این معنی که تو بچه‌ای و باید بروی گردوبازی کنی و هنوز نوبت عشق‌بازی تو نشده است. صبح سحر عاشق از خواب بیدار شد و گردوها را دید.

گفت شاه ما هــمه صــدق و وفــاست — آن‌چه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. و از ماست که بر ماست.

وجوه دیگر این حکایت در اسرارالتوحید ابوسعید و منطق‌الطیر عطار هم آمده است.

من نمی‌توانم

پادشاهی ندا در داد که هر کس در مدت پنج روز بتواند به سمرقند برود و برای من خبری بیاورد به او پاداش گران خواهم داد. این شاه دلقکی محبوب داشت که برای تعطیلات به روستای دور رفته بود. شاه دلقک خـود را بسـیار دوست می‌داشت:

که از او خوش‌تر نبودش همنشین

مولانا شرح خنده‌های شاه و مجالس شادمانی را می‌دهد:

آن‌چنان خندانش کردی در نشست　　　که گرفتی شه شکم را بـا دو دست

دلقک به محض آگاهی از فرمان شاه بر اسب جست و به سرعت به سوی شاه تاخت. اسبش از خستگی از پا درآمد، اسب جدید سوار شد و ادامه داد. این عمل چندبار تکرار شد تا به شهر رسید. بین مردم ولوله افتاده بود که چه خبر شده؟ دلقک به سرعت خود را به شاه رساند. شاه پرسید هان؟ چه خبر؟ با این عجله چرا آمدی؟

دلقک گفت من در روستا شنیدم که شما به یک نفر احتیاج داری که به سرعت به سمرقند برود و برای شما خبری بیاورد و برای این کار پاداش بزرگ مـقرر

فرموده‌ای. من به سرعت آمدم این‌جا تا خدمتت عرض کنم که من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم و از من امید چنین خدمتی نداشته باش.

مولانا بعد از این داستان نکات مهمی به میان می‌آورد که شاید مهم‌ترین آن نصیحتی به شاهان باشد:

چـــارهٔ دفـع بـلا نَـبوَد سـتم　　　　چاره احسان باشد و عفو و کرم

قورباغه و موش

موشی کنار نهر آب با قورباغه آشنا و دوست شد. این دوستی روزبه‌روز محکم‌تر گردید. قورباغه از آب بیرون می‌آمد و با هم گپ می‌زدند و درد دل می‌کردند.

نرد دل با همدگر می‌باختند

یک‌بار موش به قورباغه گفت خانهٔ تو در آب است و خانهٔ من روی خشکی. بعضی وقت‌ها دلم تنگ می‌شود و این‌جا می‌آیم اما هر چه تو را صدا می‌زنم پیدایت نمی‌کنم.

بر لب جو من تو را نعره‌زنان — نشنوی در آب نالهٔ عاشقان

من اگر می‌توانستم خودم به داخل آب می‌آمدم. باید فکری کنیم که دیدارمان آسان‌تر شود.

این‌جا مولانا وارد داستان می‌شود و می‌گوید:

در دل عاشق به جز معشوق نیست — در میان‌شان فارق و مفروق نیست

بالاخره ریسمانی آوردند و یک سر آن را به پای موش بستند و سر دیگر را به پای قورباغه، تا هر وقت یکی از آن‌ها خواست بتواند آن دیگری را با کشیدن ریسمان خبر کند.

روزی کلاغی از آسمان موش را دید و به سرعت پایین آمد و موش را شکار کرد و با خود به آسمان برد.

قورباغه که به موش آویزان بود در هوا تاب می‌خورد. مـردم حـیرت‌زده نگـاه می‌کردند.

قورباغه گفت: این سزای کسی است که با غیر همجنس خود دوستی کند که آن بالاخره یار غیرهمجنس یا ناجنس خواهد بود.

ای فغان از یار ناجنس ای فغان   **همنشین نیک جویید ای مهان**

سلطان دزد

سلطان محمود بعضی وقت‌ها لباس معمولی می‌پوشید و ناشناس از قصر بیرون می‌رفت و به اوضاع سرکشی می‌کرد.

یک شب به جماعتی از دزدان برخورد و به آن‌ها وارد شد. پرسیدند: تو کی هستی؟ گفت: من هم مثل شما دزد هستم.

گفت شه من هم یکی‌ام از شما

ضرب‌المثل می‌فرماید: «دزد نگرفته پادشاه است».

که خودش دارای معانی مختلف است یکی هم این که پادشاه دزدی است که هنوز لو نرفته و دستگیر نشده. باری دزدان گفتند امشب ما می‌خواهیم برویم دزدی بنابراین بهتر است هر کدام از ما بگوید چه هنری دارد و چه می‌تواند بکند.

تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

اولی گفت گوش من خیلی تیز است. حتا می‌توانم صدای سگ را تشخیص بدهم و بدانم سگ چه می‌گوید.

هست خاصیت مرا اندر دو گوش

تا آن‌جا:

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ

دومی گفت: چشم من در شب هم می‌تواند به خوبی روز ببیند و تشخیص بدهد:

هر که را شب بینم اندر قیروان　　روز بشناسم مـن او را بـی‌گمان

سومی گفت: دست من قادر به خیلی کارهاست. من می‌توانم به سرعت زمین را حفر کنم و تونل درست کنم.

که زنم من نقب‌ها با زور دست

چهارمی گفت: من بویایی قوی دارم و پس از بو کردن خاک می‌فهمم طلا و جواهر دفن شده یا نه.

همچو مجنون بو کنم من خاک را　　خـــاکِ لیـلی را بـیابم بـی‌خطا

پنجمی گفت: پنجهٔ من خاصیت کمنداندازی دارد و می‌توانم به بالاترین کنگرهٔ بلندترین قصر کمند بیندازم و بالا بروم.

که کمند می‌افکنم طولِ عَلَم

بعد دزدان رو به محمود کردند که تو چه خاصیتی داری؟

محمود گفت: ریش من یک خاصیتی دارد که وقتی بجنبانم، قاضی هر مجرمی را آزاد می‌کند و جلاد دست از کشتن او می‌کشد.

مجرمان را چون به جـلادان دهـند　　چون بجنبد ریش من ز ایشان رهند

دزدان گفتند: این خیلی خوب است. اگر گرفتار شدیم می‌تواند به داد ما برسد.

همه به راه افتادند تا به دزدی بروند. سگ‌ها پارس می‌کردند دزد شنوا گفت این سگ‌ها می‌گویند شاه جزو شماست. دزدان توجه نکردند.

چون سگی بانگی بزد از سوی راست　　گفت می‌گوید که سلطان با شـماست

به خانه‌ای رسیدند و دزد بویا، خاک را بویید و گفت خبری نیست خانهٔ بیوه‌زنی

بی‌چیز است.

پس از چندی دزد بویا خاک را بویید و گفت این‌جا خانهٔ سلطان و پر از گنج است. کمنداندازکمند انداخت و همه آن طرف رفتند. دزد تونل‌ساز، نقب زد و به خزانهٔ سلطان رسیدند.

هر چه پول و طلا و جواهر بود برداشتند و رفتند در منزلی آن را مخفی کردند و خوابیدند.

محمود بهانه‌ای تراشید و به قصر رفت و خوابید. صبح داستان را به اطرافیان گفت.

خویش را دزدید از ایشان بازگشت　　　روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

مأموران را فرستاد تا دزدان را بگیرند و طلا و جواهرات را بیاورند.

پس روان گشتند سرهنگان مست　　　تا که دزدان راگـرفتند و بـبست

وقتی دزدان را آوردند دزد تیزچشم شاه را شناخت و دانست که همان دزد دیشب است.

آن‌که چشمش شب به هر که انداختی　　　روز دیـــدی بـــی‌شکش بشــــناختی

گفت ای شاه بلندپایه، ما همه هنرهای خود را به شما نشان دادیم اکنون وقت آن است که شما ریش خود را بجنبانید.

کلام خِرَد

در این بخش برخی اشعار یا مصراع‌های مهم مولانا می‌آید که اغلب آن‌ها ضرب‌المثل شده است. از دل مولانا مثل یک چشمهٔ جوشان حکمت و خرد خودجوش به بیرون می‌تراود. بسیاری از ابیات مولانا دارای یک مصراع نغز است و مصراع دیگر فقط برای پُر کردن شکل شعر درست شده، به همین دلیل در برخی موارد مصراع‌های اصلی این‌جا آمده و از آوردن نیمه‌های پر کنندهٔ وزن خودداری شده است.

○

**آن یکی خر داشت پالانش نبود		یافت پالان، گرگ خر را در ربود**

در زندگی پیش می‌آید که دنبال وسیله‌ای فرعی برای چیزی هستیم اما وقتی پیدا می‌کنیم می‌بینیم اصل جنس از دست رفته است.

○

**از خدا جوئیم توفیق ادب		بی‌ادب محروم گشت از لطف رب**

**بی‌ادب، تنها نه خود را داشت بد		بل‌که آتش در همه آفاق زد**

آفاق = افق‌ها = دنیا

در مورد ادب بسیاری گویندگان سخن گفته‌اند.

ادب مرد به ز دولت اوست

یا

با ادب باش تا بزرگ شوی

○

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار   کـــی شـناسد ظـالم از مـظلومِ زار؟

که این نشان می‌دهد در آن روزگار قاضی‌های دادگستری رشوه می‌گرفتند و در نتیجه برای‌شان ظالم و مظلوم فرقی نداشت و هر کس بیش‌تر پول می‌داد به نفع او رأی می‌دادند. در سرزمینی که امنیت قضائی برقرار نباشد سـنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

○

هر که او بیدارتر، پُردردتر   هر که او آگاه‌تر، رخ‌زردتر

این شعر کاملاً به زبان امروز نوشته شده و در مکالمات روزمره دائما در مورد رنج دل آگاهان می‌شنویم.

○

مال و ثروت را به آب و زندگی را به کشتی تشبیه کرده و می‌فرماید:

آب در کشتی هلاک کشتی است   آب اندر زیر کشتی پُشـتی است

پشتی = پشتیبان = حمایت کننده، حامی.

در فرهنگ‌های دیگر هم گفته‌اند «پول بـهترین مسـتخدم و بـدترین اربـاب است».

○

چون که صد آید نود هم پیش ماست

نود در دل صد است به این معنی که اگر صد تومان پول داشته باشم، نود تومان هم دارم.
این ضرب‌المثل با کاربردهای فراوانش در یکی از اشعار دینی مولانا آمده است.

○

آن‌چه مولانا در مورد ظلم و چاهی که ظالم در آن می‌افتد نوشته یادآور این کلام است:

چاه مَکَن بهر کسی

اول خودت دوم کسی

که داستان آن مربوط به حدیثی از صدر اسلام است. دشمنی که برای کشتن محمد(ص) چاه کنده بود خودش در چاه افتاد و مرد.

○

پیش چشمت داشتی شیشه کبود زان سبب دنیا کبودت می‌نمود

به این کلام عظیم خرد دقت کنیم. از پشت عینک آفتابی تیره، همه چیز تیره به نظر می‌رسد. اگر با پیش‌داوری به هر مقوله‌ای نزدیک شویم درست مانند آن است که شیشهٔ دودی جلو چشم خود گرفته‌ایم.

○

عیب باشد کو نبیند جز که عیب

این خیلی بد است که یک نفر فقط منفی‌ها و خرابی‌ها را ببیند. این مرا به یاد بیت مشهور عبرت نائینی می‌اندازد:

گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است گفتم مگر او بهتر از این هم هنری داشت؟

○

داد خود از کس نیابم جز مگر — زآن که او از من به من نزدیک‌تر

و این مرا به یاد بیت سعدی می‌اندازد:

دوست نزدیک‌تر از من به من است — وین عجب‌تر که من از وی دورم

نزدیکی گفتار سعدی و مولانا حیرت‌انگیز است.

○

مولانا بارها به نکتهٔ جالبی اشاره می‌کند که امروزه تعبیر علمی پیدا کرده است:

آفتابی مخفی اندر ذرّه‌ای

مولانا می‌جوشد و فوران می‌کند و می‌سراید:

اینْت خورشیدی نهان در ذرّه‌ای

مولانا چه دیده بود که چنین می‌سرود؟

آفتابی در یکی ذرّه نهان — ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان

ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین

یا رابطهٔ ذره و خورشید. قطره و دریا.

بیند اندر ذرّه خورشید بقا — بیند اندر قطره کُلّ بحر را

چشم بینا در یک ذرّه خورشید را و با دیدن یک قطره دریا را می‌بیند.

این مجموعه مرا به یاد ترجیع‌بند مشهور هاتف اصفهانی می‌اندازد:

دل هر ذره را که بشکافی — آفتابیش در میان بینی

امروز از انرژی شگفت‌انگیز پنهان شده در دل ذرّهٔ اتم اطلاعات خوبی به دست آمده است. علی‌القاعده هیچ کدام از اطلاعات امروز، آن روز وجود نداشته، پس چگونه چنین نشانه هایی داده‌اند؟

○

مولانا بارها از دو مرجع اصلی خود سنائی و عطار نام برده است:

عطار روی بود و سنائی دو چشم او　　ما از پی سنائی و عطار می‌رویم

این بیت مشهور به صورت زیر هم ثبت شده است.

عطار روح بود و سنائی دو چشم او　　ما از پی سنائی و عطار آمده‌ایم

○

آن‌چنان گوید حکیم غزنوی　　در الهی‌نامه گر خوش بشنوی

حکیم غزنوی = سنائی.

دادن مرجع همراه با احترام و کرنش.

○

سال‌ها باید که اندر آفتاب　　لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

که این مرا به یاد بیت سنائی می‌اندازد:

سال‌ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب　　لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مولوی به راحتی از گفته‌های دیگران بهره می‌برد، بسیاری مواقع مراجع خود را می‌گوید، خیلی وقت‌ها هم نمی‌گوید. این کار در آن روزگار مرسوم بوده است.

○

مولانا به سادگی تاریخچهٔ عمر خود را جمع‌بندی کرده است:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست　　خام بدم پخته شدم سوختم

خامی مولانا تا قبل از دیدار شمس است که در ضمن همراه با ثروت و قدرت و جلال بود. پختگی مولانا با شمس است که به تدریج به مقامات عرفانی و بیهودگی این جهانی باور می‌آورد. سوختن مولانا پس از شمس رخ می‌دهد.

○

مولانا سپس پیش می‌رود و ناگاه مصراعی می‌آورد که آن نیز ضرب‌المثل شده است:

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را

بعضی افراد بدون توجه به حـق و نـاحق، از بسـتگان و نـزدیکان خـود دفـاع می‌کنند. هنگامی که در مقام داوری به ناحق از اقوام خود دفاع می‌کنند در دل شما خواهد گذشت چاقو دستهٔ خود را نمی‌برد.

○

این بیت معروف است.

آن‌چه تو در آینه بینی عـیان　　　پیر اندر خشت بیند پیش از آن

مولانا بارها این مفهوم را تکرار کرده است.

آنچ بیند آن جوان در آینه　　　پیر اندر خشت می‌بیند همه

یا

آن‌چه در آیینه می‌بیند جوان　　　پیر اندر خشت بیند بیش از آن

همچنین سروده:

اندر آیینه چه بیند مرد عام　　　که نبیند پیر اندر خشت خام

آن‌چه جوانان در آینه می‌بینند پیران در خشت خام می‌بینند. انسان در جوانی سرشار از هوش و انرژی مغزی و نیروی فکری است و به تدریج این سرمایهٔ عظیم را خرج می‌کند و به جای آن تجربه به دست می‌آورد. در پیری از هوش و انرژی مغزی و نیروی فکری چندان اثری باقی نمانده است اما در عوض کوله پشتی انسان مملو از تجربه است. در مواجهه با مسـایل عـمومی یـا قـدیمی، پیران به حکم تجربه صحنه را بهتر می‌بینند اما در برخورد با مسایل جدید کار چندانی از پیران بر نمی‌آید و جوانان باید به حل مسأله بپردازند. بیهوده نیست که تقریبا تمام اختراعات و اکتشافات محصول کار جوانان است.

○

آدمی مـخفی است در زیـرِ زبـان   این زبان پرده است بر درگاه جان

که مرا به یاد بیت سعدی می‌اندازد:

تا مرد سخن نگفته بـاشد   عیب و هنرش نهفته باشد

یکی از جلوه‌های نبوغ مولانا، کشف دقایقی است که به «زبان» مربوط می‌شود. امروزه این ریزه‌کاری‌ها در علم زبان‌شناسی مورد بررسی است.

لفظ در معنی همیشه نارِسان

لفظ یا کلام دارای محدودیت‌های فراوان است و نمی‌تواند مقصود را به طـور کامل بیان کند. این مقوله بعدها در منطق ریاضی تشریح و اثبات شده است.

○

در داستان «قَسمِ غلام در درستی و وفای یار خود» مولانا به اکثر انبیاء و اولیاءِ ذهن خود اشاره می‌کند که جهت شـناخت مـولانا آوردن نـام بـرخـی از آنـان ضروری است:

حضرات مقدس: آدم، نوح، ابراهیم، اسماعیل، داوود، سلیمان، یعقوب، یوسف، موسی، عیسی، مریم، محمد(ص)، ابـوبکر، عُـمَر، عـثمان، عـلی(ع)، بـایزید، کَرخی، ابراهیم ادهم. البته مولانا جز فهرست بالا از خـضر، حـلاج، سـنائی و عطار نیز نام برده است. کتاب‌های بزرگان قبلی و قرآن و احادیث و تـورات و کلیله و دمنه و آثار موجود یونانی نیز جزو مراجع مولاناست.

○

مولانا بارها در مورد بی‌اهمیت بودن صورت ظاهر و مهم بودن باطن سـخن گفته است:

پس بدان که صورت خوب و نکو   بـا خـصال بـد نـیرزد یک تَسـو

تَسو = نام سکهٔ کوچک واحد پول.

این شعر مرا به یاد بیت سعدی می‌اندازد:

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای بـــرادر سـیرت زیـبا بـیار

مولانا در همین زمینه سروده:

چند بازی عشق با نقش سبو؟ بگذر از نقش سبو و آب جـو

سبو = ظرف آب.

مهم نقش و نگار ظاهری ظرف آب نیست. مهم وجود آب پاکـیزه و گـوارای داخل ظرف است.

○

هیچ نانی گندم خرمن نشد هیچ انگوری دگر غوره نشد

مولانا بارها به این نکتهٔ مهم اشاره می‌کند. مـی‌دانـیم کـه تـحولات طـبیعی یک‌سویه و بازگشت‌ناپذیر هستند، ایـن بـخشی از یک قـانون شگـفت‌انگـیز فیزیک به نام قانون دوم ترمودینامیک است.

○

در داستان جالب موسی و شبان، مولانا بـرای عـبادت دسـتورالعـمل مـدرن و امروزی صادر کرده است:

هـــیچ آدابـی و تـرتیبی مـجو هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

که این برخلاف آموزه‌های رسمی و سنتی ادیان است. داستان‌های موسی و فرعون جزو بخش‌های مهم مثنوی است.

○

بین اشعار مولانا ابیات حیرت‌انگیزی پیدا می‌شود. در آن زمان علم امروز وجود نداشت به عنوان مثال مفهوم «زمان خصوصی» شناخته شده نبود اما مولانا با تعقل یا با شهود به آن دست یافته است.

پشّه‌کی داند که این باغ از کِی است؟ کو بهاران زاد و مـرگش در دی است

اگر چه آمیب و سگ و انسان هرکدام یک عمر زندگی می‌کنند اما با طول عمر ده ثانیه (مثلا نزد تک سلولی‌های تکثیر شونده) مقدار اطلاعات به دست آمده قابل قیاس با طول عمر ده ساله (مثلا نزد حیوانات خـانگی) نـیست و آن بـه مراتب کمتر از اطلاعات به دست آمده در طول صد سال (مثلا نزد انسان) است که البته به مراتب کمتر از اطلاعات نزد نسل بشر یا انسان پنج هزار ساله است. در حالت اخیر اطلاعات انبار شده یا روی هم سوار شده، نسل بعد از نسل به وسیلهٔ زبان و نوشتن و رسانه‌های دیجیتال منتقل می‌شود.

○

مولانا به عقل به عنوان تفکر فلسفی یا ظاهر هیچ اعتقادی ندارد.

زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیـوانگـی بـاید زدن

آزمـــودم عـــقل دورانـدیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

منظور مولانا عقل زمینی است که آن را در مقابل عقل الهی به هیچ می‌گیرد.

○

محتسب در نیمه‌شب جایی رسید در بُن دیوار مسـتی خـفته دیـد

محتسب کسی است که حساب پس می‌گیرد، بازخواست می‌کند و مأمور نظارت بر اعمال خلاف شرع و مسئول امر به معروف و نهی از منکر بود. مانند گشت ارشاد امروزی. این داستان شعر معروف پروین اعتصامی را به یاد من آورد.

محتسب مستی به ره دید و گـریبانش گـرفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

○

در مثنوی بیت قابل تأملی هست:

جمله فرزین‌بندها بیند بـه عکس مات بَر وی گردد و نقصان و وَکس

فرزین بند = آچمز وزیر.

مات = مقصد نهائی شطرنج و در خطر افتادن غیرقابل نجات شاه.

وَکس = شکست = باخت = زیان.

اگر آچمز وزیر را درست نبینیم وزیر از دست می‌رود.

این بیت نشان می‌دهد مولانا شطرنج بلد بوده است.

مولانا در مثنوی چندین‌بار آشنایی خود را با شطرنج نشان می‌دهد:

ای بر این شطرنج بهر یـاد را　　　　مات کرده صد هزار اسـتاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکـلت　　　　سوخته دل‌ها سیه‌گشته دلت

مثنوی حتی در شطرنج، ذهن را به عوالم عرفانی می‌برد:

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است

پس رخ صاحب این خانه است. اکنون می‌پرسد:

خانه را بخرید یا میراث یافت؟

بفرمایید که آقای رخ این خانه را خریده یا به او ارث رسیده است؟

○

معمولاً موقع عطسه کردن یا می‌گویند عافیت باشد یا می‌گویند صبر آمد و صبر می‌کنند. در مثنوی مصراعی هست که در مقابل عطسه به زیبائی هرچه تمام‌تر می‌گوید «دیر زی»:

همچو شرط عطسه‌گفتن «دیر زی»

○

مولانا روانشناسی راست و دروغ را بیان کرده است:

دل نـــیارامـــد زگـــفتار دروغ　　　　در حدیث راست آرام دل است

معروف است که «النجاةُ فی‌الصدق». آرامش و ایمنی در راستی است.

○

چه بَرَد گندم‌نمایِ جوفروش

از موارد تقلب در معامله یکی هم این است که جنس خوب را به مشتری نشان داده اما جنس بد را به او تحویل می‌دهند.

○

عیب کردن خویش را داروی اوست

«انتقاد از خود» و تأثیر شفابخش آن مورد تأکید احزاب چپ جهان بوده است.

○

برخی واژگان که پس از انقلاب سر زبان‌ها افتاد مانند «طاغوت» یا «منافق» و مانند آن در مثنوی فراوان به چشم می‌خورد.

○

چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود

اگر مسئولین و نگهبانان توجه نکنند سوء استفاده کنندگان به غارت می‌پردازند.

○

هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند

مصراع اول این بیت ضرب‌المثل شده.

○

این چه می‌گویم به قدر فهم توست   مُردم اندر حسرت فهم درست

با شجاعت به مخاطبین و خوانندگانش می‌فرماید «شما نمی‌فهمید».

○

مولانا همواره امیدوار است.

بعد نومیدی بسی امیّدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

که این مرا به یاد بیت نظامی گنجوی می‌اندازد:

در نومیدی بسی امید است　　　پایان شب سیه سـفید است

○

طوطی نُقل و شکـر بـودیم مـا　　　مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما

انسان پاک نهادی که رو به سوی زندگی دارد زیر فشارهای اجتماعی، مـانند مغول و دنباله‌های آن، با دیدن آن همه فجایع مغولی، مرگ اندیش می‌شود. در جنگ‌های بزرگ فلاسفهٔ مرگ اندیش یا نقاشان سیاهی و تاریکی ظـهور می‌کنند.

○

آب کم جو تشنگی آور به دست　　　تا بجوشد آبت از بـالا و پست

بعضی برای انجام کاری فقط به دنبال گردآوری وسایل هستند در حالی که باید شور انجام کار در دل‌شان بجوشد.

○

پس کدامین شهر ز آن‌ها خوش‌تر است؟　　　گفت آن شهری کـه در وی دلبـر است

معشوق از عاشق خود پرسید حالا که سفرهای فـراوان کـرده‌ای و شـهرهای بسیار دیده‌ای بگو کدام شهر و مملکت از بقیه بـهتر است. عـاشق پـاسخ داد شهری که در آن معشوق زندگی می‌کند. جغرافیا مطرح نیست، وضعیت مطرح است.

○

مولانا اشعار فراوان به عربی دارد حتا یک جا می‌گوید که زبان عربی را بـرای شعر ترجیح می‌دهد اما از آن‌جا که اشـعارش بـه فـارسی است نـمی‌توان بـه گفته‌اش چندان اعتماد کرد.

پارسی‌گو گرچه تازی خوش‌تر است   عشق را خود صد زبان دیگر است

○

راضی‌ام کز من بماند نیم‌جان   که زکون استری بینم جهان

زندگی مهم و زیباست حتی اگر آدم نیمه‌جان باشد و در یک جای تنگ ناراحت مثل ماتحت قاطر محبوس باشد و از آن‌جا جهان را ببیند.

○

روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن‌اند   لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیلِ فعل و کار خویش

هر چیزی با ضد خود تعریف می‌شود و معنا پیدا می‌کند. سرما یعنی نبودن گرما. تاریکی یعنی نبودن نور. سربالایی و سرازیری پله چطور؟

○

پس بَد مطلق نباشد در جهان   بد به نسبت باشد این را هم بدان

همه چیز حتا بدی نیز نسبی است.

○

چون‌که تنهااَش بدید آن ساده‌مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد

اعم از این که شروع ترکیب معروف «بوس و کنار» از مولانا باشد یا نباشد، مولانا این ترکیب را به زیبایی به کار گرفته است. این ترکیب در حافظ به اوج زیبایی می‌رسد:

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی‌که‌ام غایت توقع بوسی است یا کناری

○

مولانا آورده:

که سیه، کافور دارد نام هم

کافور ماده‌ای سفیدرنگ است که در قدیم استفادهٔ دارویی داشت. در ادبـیات پیش آمده که به جای واژهٔ سفید از کافور استفاده کرده‌اند.

مصراع بالا مرجع شاعر فارسی زبان هند قرن ۱۲ محمد افضل سرخوش قرار گرفته که در هجو همت خان، حاکم ظالم دوران سروده:

بی همتی و نام تو همت خان است　　　　بـرعکس نـهند نـام زنگـی کـافور

زنگی = اهل زنگبار = سیاه‌پوست.

مصراع دوم این بیت ضرب‌المثل شده.

این مفهوم در مثنوی تکرار شده:

مر اسیران را لقب کـردند شـاه　　　　عکس، چون کافور نام آن سیاه

برعکس نهند نام زنگی کافور

○

عقل تو از بس که آمد خیره سر　　　　هست عذرت از گـناه تـو بـتر

«عذر بدتر از گناه» مشهور است.

○

ضرب‌المثلی هست که می‌گوید اگر عمه سبیل داشت عمو می‌شد. یا اگر خاله بیضه داشت دایی می‌شد. احتمالا اصل این ضرب‌المثل نیز از مولانا است.

خاله را خایه بُدی خالو شدی

○

مولانا شکایت دارد که شنونده خواب است و او دارد با سخنانش روی آب نقاشی می‌کند:

مُستَمِع خفته است کوته کن خـطاب　　　　ای خطیب این نقش کم کُن تو بر آب

مُستَمِع = شنونده، مخاطب.

○

هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعر نو

منظور مولانا شعر تازه و جدید شاعر است اما این مصراع به کار شعرای نوپرداز می‌آید.

○

یارِ بَد چون رُست در تو مهر او — هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو

این برای من یاد آور شعر معروفی است که شاعرش را نمی‌شناسم.

تا توانی می‌گریز از یارِ بَد — یارِ بَد بدتر بود از مارِ بد

○

مبحث جبر و اختیار از مهم‌ترین مباحث فلسفه است. مولانا طرفدار «اختیار» است و به اهل «جبر» به شدت می‌تازد:

بر درخت جبر تا کی برجهی — اختیار خویش را یک سو نهی

○

کاش چون طفل از حِیَل جاهل بدی

کاش مثل کودکان حیله بلد نبودی.

حِیَل = حیله‌ها.

○

در مثنوی می‌خوانیم:

اکثرِ اهلُ الجَنةِ البُله ای پسر

این نگاه به یک حدیث مشهور دارد به این معنا که از محمد(ص) نقل است بیش‌تر ساکنان بهشت ابله هستند.

البته ابله در این‌جا به معنای احمق نیست بل‌که به معنای حیرت‌زده در مقابل

عظمت دستگاه بیرونی است.

شاملو در شعر رسالت آورده:

که بود آن‌که

«اکثرِ اهلُ الجَنه» را

خلیفة‌الله خواند بر پهنهٔ خاک

شاملو از مثنوی فراوان بهره برده.

○

یکی از ضرب‌المثل‌های معروف از این ابیات می‌آید:

بدگهر را علم و فنّ آموختن — دادنِ تیغی به دست راه زن

تیغ دادن در کفِ زنگیِ مست — به‌که آید علم، ناکس را به دست

تیغ در کف زنگی مست از گفته‌های مشهور است.

○

بی‌فروغت روز روشن هم شب است

وقتی نیستی روز من شب می‌شود. به قول نصرت رحمانی:

روزان من شبان

○

مولانا استاد عاشقی است. هر وقت به یاد عشق‌های شورانگیز مولانا به شمس و زرکوب و حسام می‌افتم و شیدایی و سودایی و رسوایی‌های او را به یاد می‌آورم بی‌اختیار این بیت میرزاده عشقی به ذهنم متبادر می‌شود:

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق — نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

○

مولانا بارها در مورد پاسخ به ابلهان سخن گفته:

پس جوابُ الاحمق ای سلطان سکوت

باز هم در این مورد:

چون جواب احــمق آمــد خــامُشی　　　این درازی در سخن چون می‌کشی؟

«جواب ابلهان خاموشی است» ضرب‌المثلی است که از بوعلی‌سینا به یـادگار مانده.

پس جواب احمق اولی‌تر سکوت

یا در جای دیگر:

پس جواب احمقان آمد سکوت

○

مولانا با علم مخالف است و معتقد است علوم استدلالی راه به کمال نخواهند برد:

خرده‌کاری‌های علمِ هندسه　　　یا نجوم و علم طبّ و فلسفه

این علوم را خرده‌کاری می‌خواند.

○

مولانا پندهای فراوان دارد:

ای ز خوبیِ بـهاران لب‌گـزان　　　بنگر آن سردی و زردیّ خزان

در هر خوبی و کمال باید مراقب زوال آن نیز بود.

روز دیدی طلعتِ خورشید خوب　　　مرگ او را یادکـن وقت غـروب

مولانا این سخنان را تا تن معشوقه جلو می‌برد:

گر تن سیمین‌تنان کـردت شکـار　　　بعدِ پیری بین تنی چون پـنبه‌زار

○

مولانا از همجنس بودن ظاهری دو واژهٔ آخِر به معنای پایان و آخُر به معنای

طویله و محل خوراک چهارپایان بهره می‌برد:

هرکه آخِربین‌تر مسعودتر　　　　هرکه آخُربین‌تر مطرودتر

مسعود = سعادتمند.

مطرود = طردشده.

○

کو منافق بود و آبی زیرکاه

تعریف منافق و کاربرد واژگان آب‌زیرکاه.

○

شهر پُر دزد است و پُر جامه‌کنی

آن موقع دزدان جامعه را گرفته بودند. شهر پر از دزد بود که مـردم را غـارت و لخت می‌کردند.

○

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود　　　　قوم بی‌سرور تن بـی‌سر بـود

در اهمیت رئیس و رهبر و فرمانده. سر مهم است. وظیفهٔ تن سرویس دادن به سر و اطاعت از اوست.

○

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

نهنگ بسیار بزرگ است اما هیکل عظیم نهنگ به دنبال سر حرکت می‌کند. اگر سر به جای نا مناسب برود، تن دنباله رو حرکت غلط سر خواهد بود. جامعه از دو بخش تشکیل می‌شود، بخش بزرگ یا تنهٔ جامعه کـه تـودهٔ مـردمند، بـخش کوچک سردمداران هستند. اگر سر جامعه خطا کند، توده به دنبالش حرکت کرده و جامعه به پرتگاه خواهد رفت.

مصراع دوم این شعر روایت‌های مختلف دارد که یکی از آن ها حساسیت برانگیز است و نمی‌آوریم.

○

ای بسا ریشِ سیاه و مردْ پیر　　　ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

سعدی فرماید:

بزرگی به عقل است نه به سال

○

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای　　　لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

گم کردن سوراخ دعا ضرب‌المثل است و از آن‌جا آمده که برای شستشوی بینی یک دعای ویژه و برای طهارت دعای دیگری وجود دارد. شخصی هر دو دعا را بی غلط و کامل اما جا به جا خواند. دعای این یک برای آن دیگری و برعکس. به این می‌گویند گم کردن سوراخ دعا. معنای مجازی امروزهٔ آن به غلط رفتن است.

○

برگذشته حسرت آوردن خطاست

گفت دیگر برگذشته غم مخور

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری؟

ای دریغا بودِ ما را برد باد

هر چه بودیم و آن‌چه داشتیم همه بر باد رفت. ناصر خسرو در این باب سروده:

همه بگذشت بر تو پاک چو بـاد　　　مال و ملک و تنِ درست و شباب

شباب = جوانی.

شعر «گذشت» شاعر معاصر ایرج دهقان مشهور است:

بهار بود و تو بودی و عشق بـود و امـید　　　بهار رفت و تو رفتی و هر چه بودگذشت

○

چون‌که باکودک سر وکارت فتاد　　　پس زبـان کـودکان بـاید گشـاد

باید با هرکس به زبان خودش سخن گفت وگرنه نمی‌فهمد.

○

نردبان این جـهان مـا و مـنی است　　　عاقبت ایـن نـردبان افـتادنی است

لاجـــرم آن‌کس کـه بـالاتر نشست　　　استخوانش سخت‌تر خواهد شکست

سلسله مراتب این دنیا مثل یک نردبان دارای پله‌های مختلف است. در هر پله از ثروت و مقام و شهرت، «منیّت» ارضاء می‌شود اما همواره تشنهٔ بیش‌تر است و آرزوی پلهٔ بالاتر دارد. مهم نیست کجای این نردبان ایستاده باشد چـرا کـه بـالاخره ایـن نـردبان سـقوط خـواهـد کـرد امـا سـقوط از بـالاتر سـخت‌تر و سهمگین‌تر خواهد بود.

○

ابر و خورشید و مَه و نجمِ بلند　　　جمله بر ترتیب آیند و رونـد

سعدی فرموده:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند

واقعاً مولانا و سعدی از کار یکدیگر خبر نداشته‌اند؟

○

در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم و پشک به معنای مجازی بی ارزش است.

در شعر «آشتی» احمد شاملو می‌خوانیم:

ذرّهٔ بی شکوهی

گدای پشم و پشک جانوران

○

کوه در سوراخ سوزن کی رود؟

این به امر ناممکن اشاره می‌کند. مولانا می‌گوید فقط اگر کوه را به کاه تبدیل کنی از سوراخ سوزن رد می‌شود که این نیز ناممکن است. انسانی که دچار توهم خود بزرگ بینی در حد کوه است از تنگناهای جدی ردّ نمی‌شود مگر به اندازهٔ کاه کوچک شود. رد شدن از سوراخ سوزن ضرب‌المثل شده است.

○

هر جِدی هزل است پیش هازلان　　　هزل‌ها جِدّ است پیش عاقلان

هازل = شوخ.

در هر شوخی یک حقیقت جدی نهفته است. صرفنظر از معنای خود بیت، خاطره‌ای تعریف کنم. شاملو می‌گفت صادق هدایت می‌توانست همهٔ مطالب جدی را شوخی بگیرد و به تمسخر بپردازد. محیط طباطبائی عین این را به خود من گفت.

○

عطار در منطق‌الطیر، هفت شهر عرفان را این‌گونه نام می‌گذارد:

۱)طلب ۲)عشق ۳)معرفت ۴)استغنا ۵)توحید ۶)حیرت ۷)فقر و فنا

عطار یکی از مراجع مهم مولاناست. مولانا در جای جای مثنوی گذری به یکی از این شهرهای عشق می‌کند.

○

دست هم بالای دست است ای جوان

ضرب‌المثل می‌گوید دست بالای دست بسیار است.

○

به سه نفر رحم کنید. رئیسی که اخراج شده، ثروت‌مندی که بی‌پول شده، دانش‌مندی که گرفتار ابلهان شده است.

آن که او بعد از رئیسی خوار شد   و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلا گردد میان ابلهان

○

عدل چبوَد؟ آب ده اشجار را   ظلم چبود؟ آب دادن خار را

چبود = چه بُوَد.

اشجار = درختان.

مولانا انجام کارهای ثمربخش را عدل می‌خواند و کارهای مضر را ظلم می‌شمارد. عدل ایستادن کنار حق و ظلم ایستادن کنار باطل است.

○

از درشتی ناید این‌جا هیچ کار   هم به نرمی سر کند از غار مار

با زبان مار را از سوراخ بیرون می‌کشد.

○

عاقلان را یک اشارت بس بود

یاد آور ضرب‌المثل «العاقل و فی‌الاشاره» یا «عاقل به یک اشاره».

○

چون ندانی دانش آهنگری   ریش و مو سوزد چو آن‌جا بگذری

آهنگرها کورهٔ داغ داشتند و آهن را می‌گداختند سپس می‌کوبیدند. اگر بلد نباشی و جلو بروی خواهی سوخت. هر کاری تخصص و آموزش خودش را دارد.

کارِ بی‌استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن

اگر بدون معلم و ناشیانه دست به کاری بزنی ممکن است جان بر سر آن کار بگذاری.

حافظ دارد:

بـه کـوی عشـق مـنه بـی‌دلیل راه قـدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

دلیل راه = راهنما

○

خویشتن را ابله و نادان مکن

مولانا جزو درس‌های اخلاق می‌گوید خودت را به کوچهٔ علی چپ نزن.

○

در غزلیات شمس می‌خوانیم:

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

در مثنوی این ماجرا عیناً تکرار می‌شود:

آن یکـی بـا شـمع بـرمی‌گشت روز گرد بازاری دلش پـر عشـق و سـوز

بوالفضولی گفت او را کـه ای فـلان هین چه می‌جویی به سوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ در مـیان روز روشـن چـیست لاغ

گفت می‌جویم به هر سو آدمی

چیست لاغ = این مسخره‌بازی‌ها چیه؟

این داستان منسوب به دیوژن است.

○

گرچه تقلید است اُستونِ جهان   هست رسوا هر مقلد ز امـتحان

اُستون = ستون

مقلد در هیچ آزمونی قبول نمی‌شود زیرا نمی‌داند آن چیست که او تقلید می‌کند.

○

چون سخن در وصف این حالت رسید   هم قـلم بشکست و هـم کـاغذ دریـد

گفته‌اند هنگامی که زبان از گفتار باز می‌ماند موسیقی آغاز می‌شود. این وصف لحظهٔ توقف کلام و زبان و قلم است.

○

مولانا می‌داند که درک همهٔ ریزه کاری‌های مثنوی کـار هـر کس نـیست، بـه همین جهت می‌گوید من مثل رود جیحون هستم، تـو نـمی‌توانـی هـمهٔ مـرا برداری اما می‌توانی هرقدر نیاز داری بنوشی.

آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم به قدر تشنگی باید چشـید

این سخن بعدها نیز تکرار شده است. نیما یوشیج می‌گوید من مثل رودخانه‌ام و هر کس می‌تواند به اندازهٔ سطل خودش آب بردارد.

○

پای منبر یک نفر از واعظ پرسید خروسی که بر سر دیوار ایستاده و می‌خواند، سرش بهتر است یا دُمش؟

بر سر بـارو یکـی مـرغی نشست   از سر و از دم کدامش بهتر است؟

جواب شنید اگر روی او به سوی شهر باشد بهتر از دم اوست که رو بـه سـوی روستا دارد. یعنی بین دو خروس که یکی رو به سوی شهر دارد و یکی رو بـه سوی روستا، آن که رو به سوی شهر دارد با ارزش‌تر است.

هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

این یاد آور بیت دفتر سوم است:

ده مرو ده مرد را احمق کـند　　　عقل را بی نور و بی رونق کند

○

آدمی فربه شــود از راه گــوش　　　جانور فربه شود از حلق و نوش

انسان با یادگیری بزرگ می‌شود، جانور با شکم چرانی.

○

جرم خود را بر کسی دیگر منه

فـرافکـنی نکـن. گـناه خـودت را بـپذیر. پـذیرفتن خـطای خـود از بـارزترین شاخصه‌های انسان متعالی است.

○

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای　　　غیرِ تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

اگر تمام تلاش و مبارزهٔ خود را کردی اما زورت به مقابله با خطر نرسید، تنها راه تسلیم و رضاست. در موقع مرگ اگر تسلیم باشی و رضایت بدهی آرام خواهی گرفت.

○

اشــتباهی هست لفـظی در بـیان　　　لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟

اشتباه ساده با خلط مبحث فرق می‌کند. آسمان ریسمان بافتن به معنی پرت و پلا گفتن است.

○

هر خماری مست گشت و باده خَورد　　　رخت را امشب گـرو خــواهــیم کـرد

بیت بالا مرجع حافظ را نشان می‌دهد:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　　وای اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

○

گر شود بیشه قلم دریا مداد   **مثنوی را نیست پایانی امید**

مولانا بارها از اشکالات وزن و قافیه نالیده. این هم یک نمونهٔ مشهور. در این‌جا حرف صدا دار «الف» در کلمهٔ مداد با حرف «ی» (یاء عربی) در کلمهٔ امید قافیه شده است. فقط شعرای کبیر چنین مجوز شاعرانه‌ای دارند. در بعضی نسخه‌ها مداد را مدید نوشته‌اند:

گر شود بیشه قلم دریا مدید   **مثنوی را نیست پایانی امید**

مصراع دوم را به شکل زیر هم آورده‌اند:

مثنوی را نیست پایانی پدید

○

سیلی نقد از عطاء نسیه به

عطاء = بخشش.

○

این جهان زندان و ما زندانیان

آنان که به جهان دیگر اعتقاد دارند این جهان را به صورت زندان و مانع رسیدن به آزادی آن جهان تلقی می‌کنند. اگر خودکشی گناه و مستوجب آتش دوزخ نبود تمامِ باورندگانِ زندگیِ پس از مرگ خودکشی می‌کردند.

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند   **انتظار مرگ دار فانی‌اند**

○

مدتی رو ترک جان من بگو   **رو حریف دیگری جز من بجو**

نوبت من شد مرا آزاد کن   **دیگری را غیر من داماد کن**

○

مولانا بابت عشق پنهان به کفر پنهان پناه می‌برد.

ای ضیاء الحق حسـام الدیـن راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو به نادر آمـدی در جـان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خـجل

چند کردم مـدح قـوم مـا مـضی — قصد من ز آن‌ها تو بودی ز اقـتضا

خانۀ خـود را شـناسد خـود دعـا — تو به نام هر که خواهـی کـن ثـنا

قوم ما مضی = درگذشتگان.

پیش از این مدح هر کس را کرده‌ام منظورم تو بوده‌ای. البته توجه داریـم کـه مولانا قبلا مدح انبیاء و اولیاء کرده است.

نیست از عاشق کسـی دیـوانـه تر — عقل از سودای او کور است و کر

مولانا از شیدایی خود و سودایی احوالش باخبر است:

باز دیوانه شدم من ای طـبیب — باز سودایی شدم من ای حبیب

یا در جای دیگر:

پس مرا هر دم جنونی دیگر است

○

مولانا هفت وادی دوزخ را می‌پیماید:

غرور، شهوت، حسد، خشم، کاهلی، حرص، اسراف.

و هر وقت فرصت دست دهد در مورد گناهان کـبیره کـه بـا آن‌هـا بـه خـوبی آشناست صحبت می‌کند:

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چـون پـیاز

یا

ورنه گرچه مستعد و قـابلی — مسخ گردی تو ز لافِ کاملی

بعضی‌ها دو دانگ صـدایـی دارنـد امـا چـنان مـغرورانـه در مـورد خـود و آواز

خواندن‌شان لاف می‌زنند که خود را مسخ و نابود می‌کنند.

○

گناه کبیرهٔ شهوت:

میل شهوت کر کند دل را و کور

شهوت انسان را کر و کور می‌کند.

نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

بدترین مانع راه تعالی و آفت انسان شهوت است.

عقل ضد شهوت است ای پهلوان

○

در مورد حسد آورده:

پادشاهان بین که لشکر مـی‌کشند   از حسد خویشان خود را می‌کشند

ضمن معرفی دو مرجع به حسد می‌پردازد:

ویس ورامین، خسرو و شیرین بخوان   که چه کـردند از حسـد آن ابـلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز

○

در خشم و جنگ و قتال:

این جهان جنگ است کُل، چون بنگری   ذرّه بـا ذرّه چـو دیـن بـا کـافری

در مورد جنگ اضداد فراوان گفته و نوشته‌اند. در فلسفه از زمان‌های قدیم تـا حال این مقوله مورد بررسی واقع شده است. در یونان هراکلیتوس و در آلمان هگل، جنگ دائمی بین اجزاء جهان را از نظر فلسفی بررسی کرده‌اند. مولانا به اولین قتل و جنایت در کتاب آسمانی اشاره می‌کند.

○

اولین خون در جهان ظلم و داد   از کـــفِ قـــابیل بــهرِ زن فــتاد

نخستین جنایت در جهان به خاطر زن رخ داد.

○

یکی از عمده‌ترین دلایل اهمیت مولانا، رسیدن به فرمول‌هایی است که تا حد ضرب‌المثل بالا رفته و زیست‌اندیشگی ملت ما را مدرج می‌کند. مثلاً در مورد کاهلی آورده:

کوشش بیهوده به از خفتگی

که یعنی بیگاری از بیکاری بهتر است.

گفته‌اند بیکاری اُمُ‌الفساد است یعنی بیکاری مادر همهٔ پلیدی هاست.

○

در مورد حرص:

حرص کور و احمق و نادان کند   مرگ را بر احمقان آسـان‌کـند

حرص را زیاده خواهی هم گفته‌اند. دانشگاه حرص دانشکـده‌های خـودش را دارد: خسّت، طمع، لئامت...

○

ریشهٔ همهٔ گناهان را دروغ آبیاری می‌کند:

جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم   نـیمیش دروغ آمـد نـیمیش دغـل دارد

○

مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب

عجله کار شیطان است.

مؤخره

مولانا در ۳۰ سپتامبر سال ۱۲۰۷ میلادی یعنی درست ۸۱۰ سال قبل در بلخ به دنیا آمد. بلخ در شمال شرق خـراسـان بـزرگ واقـع شـده کـه امـروز جـزو افغانستان است. داستان زندگی مولانا را چهار مرد فصل بندی کرده‌اند.

پدر

پدر مولانا، بهاءالدین ولد، انسانی محکم، سخت‌گیر و مقتدر بود؛ قطب صوفیه و مـردی ثـروت‌مند، بـا نـفوذ و آیـنده‌نگر بـه شـمار مـی‌آمد. لقب مـهم او، سلطان‌العلماء، مایهٔ حسادت اهل منبر و دشمنی آنان شده بود. در آن زمان در بلخ، امام فخر رازی، از مشهورترین حکمای اسلامی زندگی می‌کرد. ایـن دو بزرگ با یک‌دیگر مخالفت علنی داشتند و بحث‌های جدی بین آن‌ها درگرفت. پدر مولانا معتقد بود که راه وصول به حقیقت راه صوفیه است و سایر راه‌های دینی و فلسفی را گم‌راهی می‌دانست. زمان تـولد مـولانا، در ایـران حکـومت مستبد خوارزم‌شاهیان برقرار بود. پدر مولانا با محمد شاه خونخوار خوارزمی نیز مباحثی داشت و شیوهٔ خود را عرضه می‌کرد. جدّ اعلای پدری سلطان‌العـلماء «ابوبکر صدیق» صحابهٔ خاص و اولین خلیفهٔ مسلمین اهل تسنن و جدّ مادری

وی یکی از شاهزاده خانم‌های خـوارزم‌شـاهی بـوده است. در سـال ۱۲۱۲م. سلطان محمد خوارزمشاه با سلطان سمرقند به جنگ پرداخت. در این زمـان خانوادهٔ مولانا در سمرقند بود و مولانا پنج سال بیش‌تر نداشت. در این سـال سلطان محمد خوارزمشاه توانست حاکم سمرقند را شکست دهد و سمرقند را تصرف و غارت کند.

سلطان‌العلماء با محمد خوارزمشاه و فقیه محبوبش امـام فـخر رازی آشکـارا مخالفت می‌کرد. امام فخر رازی به خاطر دشمنی با سـلطان‌العـلماء از او نـزد سلطان محمد خوارزمشاه بدگویی و شاه را تحریک می‌کرد وی را از بین ببرد یا از بلخ تبعید کند. پدر مولانا در این شرایط دشوار و در ضمن برای فرار از حملهٔ چنگیز خونخوار (۱۱۶۲ – ۱۲۲۷م.) که در سرزمین‌های مورد تهاجم آسـیای میانه جنایات فراوانی مرتکب شده بود تصمیم به مهاجرت گرفت.

مغول‌ها در سال‌های ۱۲۱۵ تا ۱۲۲۰م. آسیای مرکزی را تصرف کردند. او در سال ۱۲۱۷ – ۱۲۱۸م. ایران را ترک گفت و همراه خـانواده حـدود سـه هـزار کیلومتر به طرف غرب مهاجرت کرد و در شهر قونیه واقع در ترکیهٔ کنونی اقامت گزید. این سفر دوازده سال به طول انجامید. شروع کوچ نهایی بهاء ولد در سال ۱۲۱۷م. و حملهٔ مغول به ایران و سقوط بلخ اندکی بعد در ۱۲۲۰ رخ داده است. در نوجوانی، با پدر و خانواده به نیشابور رسیدند و عطار را دیدند. عطار نیشابوری (۱۱۴۵ – ۱۲۲۰م.) استعداد درخشان او را تشخیص داد و کتاب خـود «اسـرار نامه» را به او هدیه داد. عطار در نیشابور ماند و نهایتا در ۷۵ سالگی به دست سربازان مغول کشته شد. مغول در سال ۱۲۲۰ میلادی به ایـران حـمله کـرد. محمد خوارزمشاه به جزیرهٔ آبسکون فرار کرد. پسرش جلال‌الدین نیز با وجود رشادت بسیار، کاری از پیش نبرد.

پدر آینده‌نگر مولانا علاج واقعه را قبل از وقوع کرده بود و دو سه سال قبل از حملهٔ مغول از بلخ و نهایتا ایران مهاجرت کرده بود. پدر مولانا قبل از ترک کامل ایران و اقامت دائم در قونیه، به شهرهای مختلف سفر کرد و هر چند گاه در جایی اقامت گزید. مولانا در هفده هیجده سالگی به فرمان پدر ازدواج کرد و دارای دو فرزند به نام بهاءالدین ولد و علاءالدین ولد شد. ورود بهاء ولد و مولانا به قونیه در سال ۱۲۲۹م. است. از سال ۱۲۱۷ که خروج از بلخ بوده تا ۱۲۲۹ که ورود به قونیه باشد مدت ۱۲ سال سفر به شهرهای مختلف ایران و بلاد اسلامی تحت فرمان خلیفهٔ بغداد طول کشید. پدر مولانا در سال ۱۲۳۱ میلادی در قونیه از دنیا رفت. در این دوران مولانا ۲۴ سال داشت و استاد کامل علوم دینی و عرفانی بود. او به اتفاق نظر تمامی پیروان صوفیه، به عنوان قطب دراویش بر کرسی پدر جلوس کرد و به رهبری صوفیه برگزیده شد.

شمس

در این مدت مولانا به تحقیق و تدریس ادامه داد. مجلس او بیش از چهارصد محصل و رهرو داشت. آن جماعت شاعری را مکروه می‌شمردند و شاعران را احترام نمی‌کردند. مولانا تا ۳۸ سالگی گرد شاعری نگردید و شعر نسرود. در تاریخ ۱۲۴۵م. مرد شصت ساله‌ای به نام شمس تبریزی در قونیه پیدا شد و مولانا در ۳۸ سالگی شمس را ملاقات کرد. شمس انسانی به تمام معنا غیر متعارف بود. چهرهٔ مرموز و ناشناخته‌ای که در موردش جز به افسانه ننوشته‌اند. مولانا عاشق شمس شد. فریاد شوریدگی این عشق در سراسر دیوان شمس پیچیده است. شیدایی این عشق نهایتا به سودازدگی رسید. در زمان ملاقات این دو مرد، مولانا صاحب‌فتوا و قطب صوفیه و صاحب‌عنوان و مکتب و مکنت بود و یک مدرسِ عالی‌مقامِ مقتدرِ محترمِ ثروت‌مندِ صاحب نام به شمار

می‌آمد. شمس اما، متفکر پرخاشگر بی‌پروا که بـه بسـیاری از سـرزمین‌های اسلامی سفر کرده و پشت بسیاری از اهل منبر و مکتب را به خاک رسانده بود. شمس راستگو بود حتا اگر صداقت به ضررش تمام می‌شد. از همان دیدار اول جرقهٔ این دو نفر در هم گرفت. بساط درس و بحث مختل شد. مولانا و شمس بلافاصله پس از همان دیدار اول، به خلوت خانه‌ای فرو شدند و در به روی خود بستند و تا چهل روز بیرون نیامدند. چه گذشت؟! ما نمی‌دانیم، اما آن چه گذشت آتشی بود که خرمن مولانا را شعله‌ور کرد و از دل آن دیوان کبیر شمس بیرون آمد.

شاگردان و پیروان و نزدیکان از در مخالفت با شمس در آمدند و به بدگویی و آزار مشغول شدند. در سال ۱۲۴۵م. پس از یک سال و چهار ماه، شمس قونیه را رها کرد و بدون خبر از آن‌جا رفت. مولانا نمی‌دانست شمس کجا رفته. آشفته و آشوب زده و آتش گرفته بود. گم شدن شمس مولانا را به هم ریخت. به دنبال شمس از همه جا خبر می‌گرفت اما خبری نمی‌شد. مولانا می‌سوخت. درس و مدرسه به هم ریخت. مولانا خرقه از تن در آورد، دستار از سر باز کرد، لبـاس فقاهت و عظمت را کنار گذاشت و مانند دراویش لباس پوشید و دسـتار بست. بالاخره خبر شمس از شام (سوریه) رسـید. مـولانا پسـرش سـلطان ولد را بـا عده‌ای به دمشق فرستاد. نهایتا در ۱۲۴۶م. شمس به قـونیه بـرگشت. دوری مولانا از شمس یک سال و دو ماه طول کشید و این مولانا را آتش زد. پس از دیدار مجدد، مولانا دیوانه وار مانند پروانه گرد شمس می‌گردید. دوباره پیروان مشکل ساز شدند. روایات مختلف است. گفته‌اند مریدان او را کشتند بـه ایـن معنی که فرزند دوم مولانا به دشمنی با شمس برخاست و با تـوطئهٔ مـریدان، شمس را به قتل رساندند و جسدش را مخفیانه سر به نیست کردند. برخی نیز

گفته‌اند شمس از ترس مریدان فرار کرده است. به هر تقدیر در سال ۱۲۴۷م. ناگهان و بی‌خبر شمس غیب و مفقودالاثر ابدی شد. مولانا زار و نزار برای یافتن شمس خود به پا خاست. از همه جا خبر گرفت اما فایده‌ای نداشت. نالان و گریان راهی دمشق شد و به هر در که می‌توانست کوفت اما حاصلی نیافت. غیبت شمس مولانا را ویران کرد. مولانا به قونیه برگشت. بارها به جست‌وجوی شمس کوشید اما خبری نشد. سر به نیست شدن تاریخی شمس، آن هم بعد از شهرتی که به واسطهٔ رابطه با مولانا پیدا کرده بود و این که ما تا امروز هم خبری از او دریافت نکرده‌ایم این ظن را تقویت می‌کند که به راستی پسر دوم مولانا و مریدان شمس را کشته و جسدش را سوزانده و خاکسترش را بر باد داده‌اند. مولانا نیز سوخت سوخت سوخت و خاکستر شد. اما از دل خاکستر ققنوس کم‌کم صدای نوزادی بهشتی آمد. صدای آواز و پای کوبی و چرخیدن و رقص آمد. مولانا خورشید شمس را در دل خویش یافت. مولانا شروع به خواندن و چرخیدن و رقصیدن و سرودن اشعار کرد. مولانا سماع کرد.

سماع و رقص جنونت تبرک است

نصرت رحمانی

مجلس و مدرسه به هم ریخت. شیوهٔ درس تغییر کرد. یاران پراکندند.

صلاح‌الدین زرکوب

اولین کسی که به مولانا نزدیک شد جوانی به نام صلاح‌الدین زرکوب بود. صلاح‌الدین بی‌سواد و عامی بود. مبتلا را مفتلا و قفل را قلف می‌گفته است. دیگران مولانا را از معاشرت با او منع می‌کردند اما مولانا از او دفاع می‌کرد. صلاح‌الدین زرکوب شاگرد جوان و بی سواد و ساده دل بود. مولانا بیش از ۷۰ غزل به نام صلاح‌الدین دارد که بیش از ۵۰ غزل با تخلص صلاح‌الدین است و

شور و شیدایی و عشق در آن‌ها موج می‌زند. مولانا ده سال با صلاح‌الدین بود. چون مولانا صلاح‌الدین را برای جانشینی خود یا خلیفه گری صوفیه می‌خواست و آماده می‌کرد مورد دشمنی اهل خانقاه بود. دوازده سال پس از ناپدید شدن شمس، صلاح‌الدین در ۲۹ دسامبر ۱۲۵۸ به علت بیماری قدیمی از دنیا رفت. مولانا در مرگش سرود:

دریغا کز میان ای یار رفتی — به درد و حسرت بسیار رفتی

بسی زنهار گفتی لابه کردی — چه سود از حکم بی زنهار رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت — چه شد؟ چون در زمین خوار رفتی؟

ز حلقهٔ دوستان و همنشینان — میان خاک و مور و مار رفتی

لطیف و خوب و مردم‌دار بودی — درون خاک مردم خوار رفتی

برخی به اشتباه این غزل را برای شمس می‌دانند در حالی که این غزل دربارهٔ مرگ است و مولانا از مرگ شمس خبر نداشت.

حسام‌الدین چلبی

دومین کسی که پس از شمس به مولانا نزدیک شد و تا آخر با مولانا ماند حسام‌الدین چلبی (۱۲۲۵ – ۱۲۸۴م.) بود. مثنوی به خواسته و با ترغیب او پدید آمد. مولانا بارها مثنوی را به او تقدیم کرده است. حسام الدین متولد ۱۲۲۵ در قونیه است. خانواده‌اش از ارومیه به آن‌جا کوچیده بودند. او ۱۸ سال از مولانا کوچک‌تر بود. در گرد هم آیی جدید شاگردان و راه افتادن مجدد درس‌های خانقاه همهٔ پیروان مولانا جزو درس‌ها، آثار سنائی و عطار را می‌خواندند.

حسام‌الدین که دریافته بود مولانا به مرتبه‌ای والاتر از پیشینیان رسیده با اصرار از مولانا خواست که حرف هایش را بنویسد و سخن مدون از خود عرضه کند و این شروع مثنوی بود. مولانا ۱۶ یا به قولی ۱۸ بیت از شروع مثنوی یعنی

«بشنو از نی» را نوشته بود اما حال و روز و جان و نای نوشتن بقیه‌اش را نداشت. حسام‌الدین ترتیب کارها را داد و مثنوی در سال ۱۲۵۸م. شروع شد. برخی شروع مثنوی را ۱۲۶۱م. نوشته‌اند. در ۱۵ سال آخر عمر، مولانا شش جلد مثنوی را به حسام‌الدین چلبی دیکته کرد. مثنوی تماما در قونیه نوشته شده است. این کار عظیم متجاوز از بیست و پنج هزار بیت است. به گفتهٔ محققین تعداد ۲۵۶۸۵ بیت مثنوی از مولاناست و بقیه که به مراتب بیش از این مقدار است الحاقی و جعلی است.

بسیاری از صوفیان مثنوی را قرآن فارسی می‌دانند. شیوه‌ای که حسام ترتیب داد این گونه بود که مولانا پس از کارهای روزانه، ناهار صرف می‌کرد، پس از لختی استراحت، شاگردان خاص گرد هم می‌آمدند و مولانا و پسر ارشدش سلطان ولد ملحق می‌شدند. محل گرد هم آیی معمولا منزل حسام‌الدین بود. پس از خوردن و نوشیدن و ... موسیقی و آواز و سماع و چرخیدن شروع می‌شد. مولانا برمیخاست و زمزمه آغاز می‌کرد و شعر می‌خواند و حسام‌الدین و سلطان ولد و شاگردان که اکنون ساکت شده بودند و فقط به آواز آسمانی مولانا گوش جان سپرده بودند به سرعت یادداشت برمی داشتند. این کار تا طلوع شمس ادامه می‌یافت و مثنوی سروده و نوشته می‌شد تا در فرصتی برای مولانا خوانده شود و تصحیح گردد. این کار سال‌ها به طول انجامید و مثنوی در سال ۱۲۶۹ به پایان رسید. بعضی‌ها زمان سرایش مثنوی را تا ۱۶ سال هم گفته‌اند.

در سرتاسر مثنوی به نقش پررنگ و بااهمیت ضیاءالحق حسام‌الدین (چلبی) در پیدایش مثنوی اشاره می‌شود. مولانا، مثنوی را مدیون حسام‌الدین می‌خواند. بارها در مورد این جوان که بهترین شاگرد و یار مولاناست چنین الطافی را می‌بینیم. اگر غزلیات مولانا به نام غزلیات شمس معروف است

مثنوی مولانا باید به نام مثنوی حُسام‌الدین نامید.

پسر ارشد مولانا، سلطان ولد ۱۴۷ عدد از نامه‌های خصوصی مولانا را حفظ کرد که اطلاعات ذیقیمتی در مورد زندگی او به دست می‌دهد. اغلب کارهای مولانا به فارسی است اما بر حسب مورد گاه به عربی یا ترکی یا یونانی نیز نوشته است.

در قرون هفتم و هشتم هجری جز مولانا چهره‌هایی مانند سعدی و حافظ و عبید نیز ظهور کرده‌اند. شباهت حیرت انگیزی بین برخی کارهای مولانا و سعدی وجود دارد. تا روشن شدن دقیق چگونگی پیدایش این شباهت، آن را به حساب توارد بنویسیم. افسانه‌های فراوانی از روابط یا دیدار احتمالی این دو بزرگ وجود دارد. یکی از افسانه‌ها می‌گوید سعدی به دیدار مولانا می‌رود. مولانای با عظمت، سعدی لخت پاپتی را به حضور نمی‌پذیرد. اما میان آن همه افسانه یک حقیقت نیز به چشم می‌خورد و آن هم غزل هجویه‌ای است که سعدی برای مولوی سروده:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست　زنّار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند　موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده‌ای　وآنگاه صف صفّهٔ مردانت آرزوست

فرعون‌وار لاف اناالحق همی زنی　وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند　دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق نداده‌ای　بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود　شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید　یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذرّه وار باش　گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

مثنوی در انقلاب اسلامی نقش داشته است و بزرگان اوایل انقلاب اسلامی سوای استفاده از واژگان مثنوی، از داستان‌ها و از روح مثنوی فراوان بهره بردند. چه آن‌جا که در مورد شطرنج اظهار نظر کردند چه آن‌جا که داستان کودک گریان در آغوش غول بیابان را تعریف کردند و بسیاری جاها و نکات دیگر. نقش مثنوی در این مورد چنان گسترده است که تحقیق جداگانه می‌طلبد.

مولانا بدون «میوز» یا الههٔ الهام نمی‌توانسته کار کند. شمس و زرکوب و حسام نقش الههٔ الهام مولانا را داشته‌اند.

عده‌ای کوشیده‌اند از مولانا و روابطش با شمس و زرکوب و حسام چهره‌ای قدسی بسازند، برخی نیز سعی کرده‌اند آن روابط را در چارچوب‌های غیر اخلاقی تأویل کنند. داوری در این قبیل موارد در صلاحیت این کتاب نیست.

مولانا در سرتاسر مثنوی به ویژه اواخر کار خود اشعار «پرده‌در» سروده که جز در دیوان اصلی و رسمی مثنوی نمی‌شود آورد. کلمات کاف دار در سرتاسر مثنوی دیده می‌شود. برخی نویسندگان به ورطهٔ هولناک الفاظ رکیک غلطیده‌اند که فقط در چارچوب پیرانه‌سری می‌توان به آن‌ها نگاه کرد. رکیک بودن دگرباشان معروف خاص و عام است. سعدی که در این زمینه «همچنان که افتد و دانی» اعتراف صریح دارد. همیشه فکر می‌کردم این همه الفاظ رکیک وسط افکار متعالی مولانا چه می‌کند؟

شب آخر، مولانا در حالی که از تب می‌سوخت در مجلس خاص بود. یاران از او می‌خواستند آرام باشد اما او آنان را به ترک مجلس و تنهاگذاشتنش فرمان داد:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن   ترکِ منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها   خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن

از من گریز تا تو، هم در بلا نیفتی   بُگزین ره سلامت، ترکِ رهِ بلا کن

مابیم و آب دیـده، درکـنج غـم خـزیده   بر آبِ دیـدهٔ مـا، صـد جـایْ آسـیاکـن

دردی‌ست غیر مردن، کـان را دوا نـباشد   پس من چگونه گویم، کاین درد را دواکن

مولانا روز یکشنبه ۱۷ دسامبر سال ۱۲۷۳م. در ۶۶ سالگی در قـونیه (روم) از دنیا رفت و در کنار پدرش به خاک سپرده شد.